

خزید مخسید که نزدیک رسیدیم آواز خردوس و سب آت کوی شنیدیم

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۰

ابحران: پرویز شهبازی
۱۴۰۱/۱۱/۱۲



کنج حنور
مشکاتل برنامه ۹۴۸
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۰)

خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم
 آوازِ خروس و سگِ آن کوی شنیدیم
 والله که نشانهای قروی ده یار است
 آن نرگس و نسرين و قَرَنفَل که چریدیم
 از ذوقِ چراگاه و ز اشتابِ چریدن
 وز حرص، زبان و لب و پدفوز گزیدیم
 چون تیر پریدیم و بسی صید گرفتیم
 گرچه چو کمان از زه احکام خمیدیم
 ما عاشقِ مستیم، به صد تیغ نگرديم
 شیریم که خونِ دل فغفور چشیدیم
 مستانِ الستیم، بجز باده ننوشیم
 بر خوانِ جهان نی ز پی آس و ثریدیم
 حق داند و حق دید که در وقت کشاکش
 از ما چه کشیدند و از ایشان چه کشیدیم
 خیزید، مخسپید که هنگامِ صبح است
 استارهٔ روز آمد و آثار بدیدیم
 شب بود و همه قافله محبوسِ رباطی
 خیزید کز آن ظلمت و آن حبس رهیدیم
 خورشید رسولان بفرستاد در آفاق
 کاینک یزکِ مشرق و ما جیشِ عتیدیم



هین، رو به شَفَقِ آر اگر طایرِ روزی
کز سویِ شفقِ چون نَفَسِ صبحِ دمیدیم

هرکس که رسولیِ شفق را بِشِناسد
ما نیز در اظهارِ بَر و فاش و پدیدیم

و آن کس که رسولیِ شفق را نپذیرد
هم محرمِ ما نیست، بَر و پرده تنیدیم

خفاش نپذرفت فرو دوخت ازو چشم
ما پردهٔ آن دوخته را هم بدریدیم

تریاقِ جهان دید و گمان برد که زهر است
ای مژده دلی را که ز پندار خریدیم

خامش کن تا واعظِ خورشید بگوید
کو بر سرِ منبر شد و ما جمله مریدیم

قَرُو: جوی آب، علایم پیدا شدن و کشف شدن. قُرُو: گلزار
قَرْنُل: گل میخک
پَدفوز: گرداگرد دهان
قَغفور: لقب پادشاهان چین
ثَرید: آبگوشت
استارهٔ روز: کنایه از خورشید
رباط: کاروانسرا
آفاق: کرانه‌های آسمان، جهان هستی، وجود
یَزک: پیش‌قراول و مقدمهٔ لشکر
جیش: لشکر
عَتید: مهیا، آماده
شَفَق: سرخی هنگام طلوع خورشید
طایر: پرواز کننده، پرنده
تریاق: پادشهر، نوش‌دارو



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۴۸۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم
آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم
والله که نشانهای قروی ده یار است
آن نرگس و نسرين و قَرْنَفَل که چریدیم
از ذوق چراگاه و ز اشتاب چریدن
وز حرص، زبان و لب و پدفوز گزیدیم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۰)

قَرُو: جوی آب، علایم پیدا شدن و کشف شدن. قَرُو: گلزار
قَرْنَفَل: گل میخک
پدفوز: گرداگرد دهان

پس مولانا به همه انسان‌ها می‌گوید که از خواب بلند شوید. کدام خواب؟ خواب ذهن. چه‌جوری به خواب ذهن فرورفتیم؟ ما قبل از ورود به این جهان از جنس هشیاری بودیم [شکل ۳ (دایره عدم اولیه)]، مرکز ما عدم بود، از جنس زندگی بودیم، امتداد خدا بودیم و پس از این‌که وارد این جهان شدیم مرکز ما تغییر کرد [شکل ۱ (دایره همانیکی‌ها)]. چرا؟ آمدیم چیزهای مهم را که پدر و مادرمان گفتند برای بقای تو لازم است مثل همین پول یا همسر یا دوست یا اعضای خانواده و باورها، این‌ها مهم هستند، ما این‌ها را گرفتیم و تجسم کردیم در ذهنمان و به فرم ذهنی آن‌ها، شکل ذهنی آن‌ها حس هویت تزریق کردیم و همین‌که حس هویت تزریق کردیم این‌ها شدند مرکز ما.

پس این مرکز را عوض کردن و حس هویت یا حس وجود تزریق کردن در چیزهای ذهنی، همانیدن نامیده می‌شود. و وقتی که تعداد این‌ها زیاد شد، ما از فکر یک چیزی که با آن همانیده هستیم می‌پریم به فکر چیز دیگر و چون



این کار با سرعت زیاد انجام می‌شود، به نظر مثل یک فیلم سینمایی می‌آید و یک باشنده‌ای به نام من ذهنی که از فکر ساخته شده، ساخته می‌شود، این اسمش من ذهنی است.

همین‌طور که می‌بینید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، قبل از ورود به این جهان، ما چهارتا خاصیت حیاتی را که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت است، از مرکز عدم یعنی از خدا می‌گرفتیم. وقتی وارد شدیم به این جهان و همانیده شدیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، همان عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را الآن از چیزها می‌گیریم.

همه این چیزها همین‌طور که می‌بینید آفل هستند، یعنی گذرا هستند. پس بنابراین این چیزی که ما درست کردیم از خودمان به نام من ذهنی و فکر می‌کنیم آن هستیم، دائماً در حال تغییر است و عمدتاً مرکز ما چون تغییر می‌کند، در حال فروریزش است و اعمال یک همچو فکری به جسممان ایجاد ترس می‌کند، ترس می‌کند. بنابراین ترس می‌بینید که بین هیجان‌ها عمده‌ترین هیجان ماست، تقریباً همه آدم‌ها می‌ترسند. چرا؟ همه آدم‌ها من ذهنی دارند.

و الآن مولانا به ما می‌گوید که پس این یک خواب بود دیگر [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، رفتیم به خواب جسم‌ها. «خواب جسم‌ها» یعنی رفتیم من ذهنی درست کردیم و برحسب چیزها فکر می‌کنیم، می‌بینیم و عقلمان عقل آنهاست. یک چنین عقلی که من ذهنی دارد، یعنی عقل من ذهنی عقل جزوی نامیده می‌شود یا عقل من ذهنی نامیده می‌شود. درواقع این‌طوری هر لحظه برحسب چیزها دیدن یا فکر کردن، خواب نامیده می‌شود، خواب ذهن.

پس مولانا می‌گوید که «خیزید»، یعنی از این خواب ذهن بربخیزید و دیگر بیدار بمانید، نخواهید. و این از خواب برخاستن و نخفتن معادل این حالت است که در صفحه نشان می‌دهم [شکل ۲ (دایره عدم)].

شما می‌آیید در اطراف اتفاقی که این لحظه ذهن نشان می‌دهد فضا باز می‌کنید، بلافاصله مرکزتان دوباره عدم می‌شود و این معادل از خواب بیدار شدن لحظه‌ای است، ولی اشکال کار این است که یک لحظه اگر ما مرکزمان را عدم کنیم در اثر تسلیم، که تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، ما بلافاصله دوباره به این حالت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] برمی‌گردیم، چون نیروی جاذبه من ذهنی خیلی زیاد است.

ما سال‌ها از فکر هم‌هویت شده به فکر هم‌هویت شده پریدیم و الآن ما یک لحظه تسلیم شدیم و مرکز ما عدم شد [شکل ۲ (دایره عدم)]، ممکن است این مرکز عدم بسته بشود، ولی می‌بینید مولانا تأکید می‌کند «خیزید مخسپید»،



یعنی دیگر بیدار بمانید، به خواب ذهن فرو نروید، یعنی لحظه به لحظه فضاگشایی کنید. چرا؟ برای این که نزدیک یار رسیدیم. «نزدیک رسیدیم»، نزدیک خدا رسیدیم.

پس معلوم می شود ذهن جای زنده شدن به بی نهایت و ابدیت خداست و این «نزدیک رسیدیم» یا «رسیدیم» معنی اش این است که ما به این جهان آمدم تا به بی نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم، آن مقصود آمدن است. پس بنابراین هرکسی هرچه زودتر اگر به خواب ذهن فرو رفته که همه فرومی روند [شکل ۱ (دایره همانیدگی ها)]، چون اگر فرو نروند، من ذهنی درست نکنند، نمی توانند در این جهان باقی بمانند. ولی می گوید که در ده دوازده سالگی یا زودتر یا یک ذره دیرتر شما از خواب ذهن بیدار شوید و بیدار بمانید چرا که رسیدیم نزدیک خداوند و نزدیک هستیم که به او زنده بشویم. چرا؟ برای این که «آواز خروس و سگ آن کوی» را داریم می شنویم. در این جا اگر برگردیم به آن سه بیت:

خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم
آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم
والله که نشانهای قروی ده یار است
آن نرگس و نسرين و قرنفل که چریدیم
از ذوق چراگاه و ز اشتاب چریدن
وز حرص، زبان و لب و پد فوز گزیدیم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۰)

آواز خروس، خروس و سگ. سگ همین درواقع من ذهنی ماست که این جا ما تشکیل دادیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی ها)]. هرچه که برحسب این همانیدگی ها فکر می کنیم بلند می گوئیم، یعنی درواقع آواز من ذهنی، آواز سگ آن کوی است، سگ کوی یار است.

اما می دانید وقتی فضاگشایی می کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، مرکز عدم می شود، ما به عنوان حضور هم می توانیم حرف بزنیم و فکر کنیم و عمل کنیم، این هم آواز خروس یار است. پس ما مرکزمان عدم است، می شویم خروس یار و خروس ده خداوند. و وقتی مرکزمان جسم است، می شویم سگ کوی او [شکل ۱ (دایره همانیدگی ها)]. می بینید نمی خواهیم



سگ کوی او بمانیم پس بنابراین برای همین تأیید می‌کند «خیزید مخسپید». چقدر باید خیزیم و مخسپیم؟ این را باید این قدر نگه داریم ما مرکز را عدم تا هیچ همانندگی در مرکز ما نماند و این مقصود آمدن ما است.

از وقتی که برمی‌خیزیم از خواب ذهن و بیدار می‌مانیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، درواقع عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از مرکز عدم، یعنی از خود زندگی یا خداوند می‌گیریم.

خُب پس برگردیم، الآن شما می‌دانید یعنی همه ما الآن که به برنامه مولانا گوش می‌کنیم، می‌دانیم که کدام فکر از من ذهنی می‌آید، کدام فکر از حضور می‌آید. اخیراً هم در این مورد خیلی صحبت کردیم که فکرها خودشان را تبلیغ می‌کنند که من را بگیر. در این لحظه من توانایی انتخاب دارم که برحسب من ذهنی فکر کنم یا فضا را باز کنم برحسب فضای گشوده شده یا زندگی از طریق من صحبت کند.

اگر زندگی از طریق من صحبت کند، صدای خروس است. خروس چه می‌گوید؟ خروس می‌گوید سَحَر است، روز دارد می‌شود، نترسید، چون شب دیگر دارد می‌گذرد دیگر تاریکی، چون قدیم شب خطرناک بود. خروس مژده می‌دهد که روز دارد می‌شود. اما سگ عوعو می‌کند، همه‌اش پیغام خطر می‌دهد. یک یقی می‌آید سگ عوعو می‌کند، یعنی خطر است. پس من ذهنی هر موقع حرف می‌زند، صحبت از بدی‌ها و خطرات و این‌ها همه توهمی هم هستند.

اما ما چون صدای خروس و سگ کوی یار را می‌شنویم پس در کوی یار هستیم و اضافه می‌کند که «والله که نشانهای قروی ده یار است». این «قروی» اگر به معنی جوی آب بگیرید که «قَرَو» به معنی جو است و با این شعرها مناسب دارد. می‌گوید که یک جویی مثل این که از ده یار، از فضای یکتایی دارد می‌آید. چرا؟ برای این که، نرگس نماد دیدن است، نسرین حرف زدن است، قَرَنُفَل نماد زیبایی است، برای این که ما الآن می‌توانیم به عنوان زندگی ببینیم. ما می‌توانیم زیبایی‌ها را ببینیم، با چشم عدم ببینیم. ما می‌توانیم حرف زندگی را بزنیم مثل مولانا یا زندگی از طریق ما حرف بزند.

بنابراین نرگس نماد دیدن ماست، نسرین حرف زدن ماست، قَرَنُفَل هم به طور کلی تجربه زیبایی‌ها است. ما چه جوری می‌توانیم زیبایی را تجربه کنیم، بگوییم این زیباست؟ پس این نشان این است که جویی از آن‌ور می‌آید، وگرنه این نرگس و نسرین و قَرَنُفَل برای چه این‌جا روییده؟



هرجا که شما گل می بینید، همیشه مولانا مثال می زند، در آنجا آب هست. ما هم که الآن در این جهان درست است که خیلی من ذهنی داریم، جنگ می کنیم، خرابکاری می کنیم، ولی مولانا هم هست، حافظ هم هست، فردوسی هم هست، اینها هم حرف زده اند، اینها هم جهان را یک جور دیگر دیده اند، اینها هم طرز تجربه زیباییها را به ما یاد داده اند. پس این غذایی که الآن خوردیم این نشانه این جوی آب است. پس جوی آب از آن طرف می آید.

اما ما آمده بودیم که درواقع از این زیباییها بچریم یا بخوریم، یعنی از آنور غذا بگیریم، اشتباه کردیم در من ذهنی این ذوق را انداختیم به این جهان، فکر کردیم که باید، این شکل نشان می دهد دیگر، شکل آن دایره، این [شکل ۱ (دایره همانیدگیها)] نشان می دهد که ما اشتباه کردیم. ما ذوق زنده شدن به زندگی را داشتیم، اما آن ذوق را، آن شوق را، آن عشق را انداختیم روی چیزها. برای همین با چیزها همانیده شدیم و گفتیم هرچه بیشتر بهتر. درست است؟ درحالی که باید فضا را باز می کردیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، آن ذوق را می انداختیم در فضاگشایی و به بی نهایت و ابدیت خداوند زنده می شدیم.

برگردیم به اینجا:

خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم
آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم
والله که نشانهای قروی ده یار است
آن نرگس و نسرين و قَرْنَفَل که چریدیم
از ذوق چراگاه و ز اشتاب چریدن
وز حرص، زبان و لب و پدفوز گزیدیم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۰)

پس از ذوق چراگاه ایزدی، یعنی فضای یکتایی و از شتاب چریدن، فکر کردیم که ما درست داریم می چریم، عجله کردیم و بنابراین از روی حرص، هم زبانمان را، هم لبمان را و هم دور دهانمان را، «پدفوز» یعنی دور دهان گزیدیم. این نماد این است که ما به جای این که راه را درست برویم در ده دوازده سالگی فضا را باز کنیم و ذوق زنده شدن به خدا را داشته باشیم، ذوق ایجاد یک فرعون یعنی من ذهنی را براساس همانیدگیها در خودمان ایجاد کردیم، برای این که جامعه ما را این طوری تربیت کرده. جامعه بیشتر اوقات عشق را نمی شناسد.



پس بنابراین ما به جای این که از آن چراگاه فضای باز شده بچریم همه چیز را مثل نسرین و نرگس و قَرْنُفُلْ آمَدیم همانیده شدیم دنبال تأیید و توجه و همین طور من ذهنی مان را با دیگران مقایسه می کنیم، باید از همه بهتر و بیشتر دربیاییم.

پس می بینید که در این کار بهتر و بیشتر درآمدن و جمع کردن و تندتند هم هویت شدن و خوردن غذا، دیگر خودمان را زخمی کردیم، درست مثل این که یک غذایی هست چند نفر می خورند و همه شان دیگر عجله دارند بیشتر از همه بخورند و تندتند می خورند و ممکن است که چون تندتند می جوَند، زبانشان را گاز بگیرند، این غذا را که دهانشان می گذارند، دور دهانشان را زخمی کنند، لبشان را گاز بگیرند، یعنی چه؟ یعنی این همه درد برای خودمان ایجاد کردیم. پس این سه بیت را ما خواندیم فهمیدیم که مولانا چه می گوید.

اما اشعاری یا ابیاتی می خوانیم که هم مطلب را درست بفهمیم، این ابیات کمک خواهند کرد که هم کل موضوع را بهتر بفهمیم و نه تنها بفهمیم بلکه تبدیل بشویم. من ذهنی مان را کوچک کنیم، تبدیل بشویم از هشیاری جسمی به هشیاری حضور و من ذهنی مان کوچک بشود، بالاخره عمقی پیدا کنیم، به زندگی زنده بشویم.

اما مولانا می گوید که

خُطوتِیْنی بود این رَه تا وصال مانده ام در رَه ز شَسْتِ شصت سال (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۹)

«این راه تا وصال به معشوق دو قدم بیشتر فاصله ندارد، درحالی که من در این راه شصت سال است که از کمند وصال تو دور مانده ام.»

خُطوتِیْن: دو قدم، دو گام؛ بایزید نیز خُطوتِیْن را اینگونه بیان می کند: هر چه هست در دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیب های خود نهد و یکی بر فرمان های حق. آن یک قدم را بردارد و آن دیگر بر جای بدارد.
شَسْت: قلاب ماهگیری

می گوید «این راه تا وصال به معشوق دو قدم بیشتر فاصله ندارد، درحالی که من در این راه شصت سال است که از کمند وصال تو دور مانده ام.»

پس این «خُطوتِیْن» هم به وسیله همین بایزید، عارف بزرگ توضیح داده شده، خطوتین یعنی دو قدم، و بایزید نیز خطوتین را اینگونه بیان می کند هرچه هست در دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیب های خود، یعنی



همانندگی‌های خود نهد و یکی بر فرمان‌های حق. آن یک قدم را بردارد و آن دیگر بر جای بدارد. شست هم یعنی قلاب ماهیگیری.

پس خطوتین یعنی چه؟ یعنی دو قدم. و این دو قدم چه هست؟ دو قدم این است که یک قدم می‌آیی عقب از جهان، دیگر نمی‌روی به جهان، اما قدم بعدی را تو بر نمی‌داری زندگی بر می‌دارد. برای همین می‌گویند که اگر فضا را باز کنی، از جهان جمع بشوی بیایی به این لحظه، وقتی آمدی به این لحظه دیگر قدم بر نمی‌داری، همان‌جا می‌مانی. توجه می‌کنید؟ این مطلب بسیار مهم است و متأسفانه باعث اشتباه ما انسان‌هاست در من‌ذهنی. ما حتی می‌توانیم فضا را باز کنیم، یعنی از جهان بیاییم به این لحظه. اما در این لحظه بخواهیم قدم بعدی را برداریم دوباره با ذهن برداریم، دوباره برگردیم به ذهن.

وقتی شما توجهتان را از جهان کشیدید و آمدید به این لحظه، دیگر قدم بعدی را شما بر نمی‌دارید. برای همین در تعریف خطوتین می‌گویند که در دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیب‌های خود نهد و یکی بر فرمان‌های حق، یعنی خداوند بردارد آن قدم بعدی را. آن یک قدم را بردارد و آن دیگر بر جای بدارد. یعنی شما می‌آیید به این لحظه دیگر نمی‌گذارید توجهتان برود به جهان، به چیزی. این درواقع معادل بلند شدن و خوابیدن است.

اگر بیایید به این لحظه فضا را باز کنید، از خواب بیدار می‌شوید. اگر قدم بعدی را با ذهن بردارید و توجهتان را در این لحظه نگه دارید، دیگر پس بنابراین مرکزتان عدم شده، زندگی روی شما کار می‌کند، قدم بعدی را زندگی بر می‌دارد شما با ذهنتان نمی‌فهمید. اگر دوباره با ذهنتان بردارید، یعنی رفتید ذهن دیگر. این اشتباه را درواقع ما همه می‌کنیم و در ذهن زندانی می‌شویم. توجه کنید به این مطلب. حالا بعداً هم من توضیح خواهم داد.

پس فضا را باز می‌کنید از گذشته و آینده جمع می‌شوید به این لحظه، این یک قدم که شما برداشتید، با ذهن هم آگاه هستید. قدم بعدی که یکی شدیم با زندگی در این لحظه، آمدیم به این لحظه، دیگر شما بر نمی‌دارید همین‌جا می‌مانید، تماشا می‌کنید، زندگی بر می‌دارد.

اما راجع به صدای خروس و سگ، توضیحاتی در این سه بیت مولانا داده برایتان می‌خوانم. می‌گویند:

ترس و نومیدیت دان آواز غول

می‌کشد گوش تو تا قعر سَفول

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۷)



سُفول: پستی

هر ندایی که تو را بالا کشید آن ندا می‌دان که از بالا رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۸)

هر ندایی که تو را حرص آورد بانگ گرگی دان که او مَرْدُمِ دَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۹)

پس دوتا صدا می‌آید در ما، یکی فضا را می‌بندیم، متقبض می‌شویم می‌رویم من‌ذهنی، صدای سگ است که صدای ترس و ناامیدی است، صدای من‌ذهنی یا غول هم هست و هی ما را می‌کشد پایین. پس هر موقع ناامید شدید، ترسیدید، صدای من‌ذهنی‌تان است، یعنی صدای سگ خداست. چون در ده خدا هستیم، نزدیک ده هستیم، گفت رسیده‌ایم ما. پس ذهن جایی است که ما باید به او زنده شویم. ذهن جای بدی نیست به شرطی که در آن نمانیم، این کاروانسرای است که غزل هم می‌گوید باید رد شویم.

می‌گوید صدای خروس ما را بالا می‌کشد. هر ندایی که تو را بالا کشید، فضا را باز می‌کنید می‌بینید که شادی بی‌سبب آمد، خرد زندگی آمد، امیدوار شدید، کاربری دارید پس دارید بالا کشیده می‌شوید، نمی‌روید به جهان، نمی‌روید به انقباض، سبک می‌شوید از روی این همانیدگی‌ها می‌پرید.

هر ندایی که تو را بالا کشید، بدان که این ندا از بالا آمده، صدای خروس است و می‌گوید روز است. هر ندایی که در ما حرص همانیدگی را بیدار کند، بدان که آن بانگ سگ یا گرگ درونی ماست که او انسان‌ها را می‌درد. «مَرْدُمِ دَرَد»، یعنی انسان‌ها را می‌درد، هم شما را می‌درد هم کسان دیگر را. درست است؟

و همین‌طور این دو بیت را نگاه کنید. می‌گوید:

دانی که در این کوی رضا بانگ سگان چیست؟
تا هر که مُخَنَّت بُود آتش برماند

حاشا ز سواری که بُود عاشق این راه
که بانگ سگ کوی دلش را بطپاند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۵۲)



مُخَتَّص: ترسو

طَبِیدن: لرزیدن، بی آرام شدن، بی قراری کردن

می گوید که می دانید که در این کوی رضا، می دانید ما انسان ها در این جهان در «کوی رضا» هستیم. گفتیم که تسلیم، رضا، فضاگشایی، دیگر این ها را یاد گرفتیم دیگر، در این لحظه برای ما لازم است. چرا؟ اتفاق این لحظه را زندگی به وجود می آورد و شما با فضاگشایی پیغامش را می گیرید و راضی هستید. چرا؟ این اتفاق بهترین اتفاقی است که برای شما می تواند بیفتد. درست است که من ذهنی ما این را ممکن است به عنوان یک محرومیت، به اصطلاح به مراد نرسیدن، بی مرادی قلمداد کند، ولی ولو این که من ذهنی ما می گوید این بی مرادی است، من آن را که می خواستم نگرفتم، ولی ما رضا داریم، ما راضی هستیم، فضا را باز می کنیم، پیغام اتفاق را می گیریم. ببینیم چه یاد می گیریم نه این که شکایت می کنیم.

توجه کنید این مطلب هم مهم است، در این بیت ها که داریم می خوانیم، شما نباید اجازه بدهید من ذهنی تان با قضاوتش شما را به بی مرادی برساند و واکنش نشان بدهید. در من ذهنی، انسان عمدتاً دو جور بی مرادی حس می کند یکی این که به طور واضح با یک چیزی که هم هویت شده بوده یا به دست نمی آورد یا از دست می دهد، این برایش بی مرادی است. اما بی مرادی را شما گفتیم با رضا قبول می کنید و پیغامش را می گیرید.

بی مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ شَنُوای خوش سرشت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

عاشقان از بی مرادی های خویش با خبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

این ها را می دانید دیگر، اما بی مرادی سبب واکنش می شود در من ذهنی. یک جاهایی هم که ما نمی توانیم به عنوان پندار کمال خودمان را ارائه کنیم و آن عظمت خودمان را به مردم بفروشیم، بی مراد می شویم. یک دفعه می بینیم یک نفر مهم تر از ما در مجلس جلوه کرد و ما ناامید می شویم، ناراحت می شویم، بی مرادی است. بی مرادی انواع و اقسام دارد، اما شما رضا را از دست نمی دهید.

می گوید سگان کسانی هستند که من ذهنی دارند و شکایت می کنند از بی مرادی به جای رضا. می گوید این جا کوی رضاست، چرا؟ ما حق نداریم شکایت نکنیم. برای این که زندگی ما به وسیله قضا و کن فکان اداره می شود و هر



اتفاقی در این لحظه می‌افتد، به وسیله زندگی می‌افتد و بهترین اتفاق است و شما باید از آن چیزی یاد بگیرید. فضا را باز کنید، یاد می‌گیرید. اگر شکایت کنید، ناله کنید و حس بی‌مرادی کنید و واکنش نشان بدهید، هشیاری‌تان بیاید پایین، هیچ چیزی نمی‌فهمید. فقط ناله می‌کنید و شکایت می‌کنید و واکنش نشان می‌دهید. پس این‌جا کوی رضاست.

بانگ سگان یعنی عوعوی سگان، شکایت آن‌ها، شکایت انسان‌های من‌ذهنی، برای چیست؟ برای این‌که هرکسی «مُخَنَّث» است، ترسو است دربرود، فرار کند. اما دور باد از سواری که یعنی شما عاشق این راه باشد، عاشق زنده شدن به خدا باشد، اما بانگ سگ خودش یعنی من‌ذهنی خودش یا سگ‌های دیگر دلش را به لرزه دریاورند، یعنی دل شما نباید با حرف‌های من‌های ذهنی به لرزه دربیاید. درست است؟ ما راجع به چه صحبت می‌کنیم الان؟ راجع به «خیزید» و «مخسپید». می‌خواهیم ببینیم چقدر بیت می‌توانیم پیدا کنیم بخوانیم که شما درست متوجه بشوید.

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست خواب، خود در چشم ترسنده کجاست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۷)

می‌گوید اگر خرگوش بخوابد و سگ‌های شکاری هم دنبالش باشند، این خیلی خطاست، چرا؟ زندگی به وسیله کارگرهای خودش دنبال گرفتن همانیدگی‌های ماست و ما به خواب خرگوشی من‌ذهنی فرورفتیم، یعنی مرتب همانیدگی‌های ما را می‌خواهد از ما بگیرد. باید آگاه باشیم، خودمان با اراده خودمان و تشخیص خودمان، انتخاب خودمان این‌ها را بیندازیم. تمثیلش خیلی جالب است.

می‌گوید که سگ‌های شکاری می‌خواهند ببینند خرگوش را بگیرند و خرگوش دلش می‌خواهد بخوابد، خواب ما در ذهن این‌طوری است. زندگی می‌خواهد این چیزهای همانیدگی را از ما بگیرد، ما خوابیدیم. یک‌دفعه می‌بینیم که یک قسمت ما بریده شد، در کوی رضا ما واکنش نشان می‌دهیم و از دست دادن این را بی‌مرادی شدید تلقی می‌کنیم و آسیب می‌بینیم.

می‌گوید خواب در چشم ترسنده کجاست؟ اگر شما بدانید که باید فضا را باز کنید در هر لحظه و پیغام زندگی را بگیرید و از این من‌ذهنی خارج بشوید، مقصود این است، شما نمی‌خواهید. ترسیدن یعنی این‌جا مواظب بودن، آگاه بودن، توجه می‌کنید؟



ترسنده، الآن شما متوجهید که خوابیدن در ذهن چقدر خطرناک است، درست مثل این که یک نفر در خواب راه می‌رود. خُب این خیلی خطرناک است، ممکن است بیفتد. ما در خواب راه می‌رویم، ما در خواب فکر می‌کنیم. وقتی بیدار می‌شویم که فضا گشوده بشود و آگاه بشویم به زندگی، به او زنده بشویم، زندگی از طریق ما فکر کند و در مورد این سگ که صحبتش هست، این سگ همین‌طور که «نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند» است دیگر، می‌دانید این را، می‌گوید:

یک سگ است، و در هزاران می‌رود هر که در وی رفت، او او می‌شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۳۸)

هر که سَرَدَت کرد، می‌دان کو در اوست دیو، پنهان گشته اندر زیر پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۳۹)

پس «دیو، پنهان گشته اندر زیر پوست». یک نیرو است، یک شیطان هست، یک دیو هست و گفتیم نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌است و این در همه می‌رود، در همه انسان‌های من‌ذهنی نفس وجود دارد و «نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند». پس شیطان در همه می‌رود یک نیرو است.

خدا هم یک نیرو است، وقتی فضا را باز می‌کنید، آن هم در همه می‌رود. بستگی دارد که در این لحظه شما چه تصمیمی بگیرید و اختیار هم با شماست. پس یک نیروی شیطانی هست که مال شیطان است، در همه انسان‌ها می‌رود من‌ذهنی می‌سازد و به هر کسی برود، او همان شیطان می‌شود.

حالا می‌گوید هر کسی که در جهان بیرون شما را سرد می‌کند از کار روی خودتان و زنده شدن به زندگی، می‌دان که نیروی شیطانی در اوست و در زیر پوستش، زیر حرف‌هایش دیو خوابیده، یعنی تمام حرف‌هایش از من‌ذهنی‌اش می‌آید. تمام حرف‌های ناامیدی و دل‌سری که نمی‌شود از من‌ذهنی می‌آید. من‌ذهنی هم زیر پوست حرف‌های این آدم‌های ناامیدکننده خوابیده، «هر که سَرَدَت کرد، می‌دان کو در اوست». دوباره راجع به همین «خیزید» و «مخسپید» است و دیگر این سه بیت را حفظ هستید.

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)



چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

دشمنی داری چنین در سرِ خویش مانع عقل‌ست و، خصم جان و کیش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۵)

واقعاً شما این سه بیت را هر روز برای خودتان باید بخوانید. آن هم بگوییم بیست بار اقلّاً بخوانید، تأمل کنید که این من‌ذهنی من با شیطان یکی است، منتها به دو صورت نموده شده. این فضای گشوده‌شده، حضور و هشیاری ناظر من هم با خدا یکی است، منتها به‌خاطر حکمت‌های خداوند یکی در من است، یکی در بیرون، در خداوند.

و این من‌ذهنی من دشمن من است، در درون من که سبب زایل شدن عقل کلی من می‌شود، یعنی خرد کلی می‌خواهد من را اداره کند، این من‌ذهنی من جلوی آن عقل را گرفته. عقلی که تمام کائنات را اداره می‌کند می‌تواند من را هم اداره کند، این من‌ذهنی می‌پرد وسط، می‌گوید با عقل من تو عمل کن. پس این دشمن جان و دین من است. درست است؟ این‌ها همه دلایل بیداری و بیدار ماندن ماست، «خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم».

و این‌که می‌گوید این «نسرین» و «قَرَنُفَل» و «نرگس» که این‌جا رویده، این زیبایی‌هایی که ما حس می‌کنیم، به‌خاطر جویی است که از آن‌ور می‌آید. پس ما غیر از این هشیاری جسمی که از جهان می‌آید، ما را مسموم می‌کند، یک جوی دیگری هست که اگر فضا را باز کنیم، از طرف جهان غیب می‌آید.

دم او جان دَهَدَتْ رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

فضا را که باز می‌کنیم، دم ایزدی می‌آید، می‌گوید از آیه «نَفَخْتُ» تو این را بپذیر. در غزل هم گفت یک جویی از آن‌ور می‌آید که این زیبایی‌ها رویده در ما، ما می‌توانیم این‌ها را ببینیم. کار زندگی با قضا و کن‌فکان است، موقوف سبب‌سازی ذهن ما نیست. مهم است بدانید در این لحظه اتفاقات برحسب قضا و کن‌فکان می‌افتد، نه آن چیزی که با سبب‌سازی ذهن می‌گوییم من این کار را کردم، الآن باید این‌طوری بیفتد و اگر این‌طوری اتفاق



بیفتد، این مراد است. این اتفاق می‌افتد، من از اتفاق زندگی می‌خواهم، اما افتادن اتفاقات و همین‌طور تغییر من در دست سبب‌سازی ذهن یا فکرهای من‌ذهنی نیست.

برای همین است که خواندیم شما فضا را باز کن، یک قدم بیا عقب، فضا را باز کن، باز نگه دار، بگذار زندگی با قضا و کن‌فکانش شما را تغییر بدهد. شما با سبب‌سازی ذهن، هی فکر کردن بعد از فکر کردن در ذهن نمی‌توانید خودتان را تبدیل کنید.

هله ای دل به سما رو، به چراگاهِ خدا رو
به چراگاهِ ستوران چو یکی چند چَریدی
تو همه طمع بر آن نه، که درو نیست امیدت
که ز نومییدی اول تو بدین سوی رسیدی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۲۰)

ستور: چهارپا

پس به دلتان می‌گویید که ای دل من تا حالا من‌ذهنی بودی، جسم بودی، الآن باید فضا را باز کنی، بروی به آسمان. آسمان درون را باز کن، برو به جایی که خداوند برای ما درست کرده بچریم. ما از چراگاه چهارپایان یعنی این جهان، از همانیدگی‌ها مدت زیادی چریدیم. ده، دوازده سال کافی بود. بعضی از ما شصت سال، هفتاد سال است داریم می‌چریم، هی مرتب تأیید می‌خواهیم، توجه می‌خواهیم، به مراد می‌خواهیم برسیم. می‌بینیم نرسیدیم.

می‌گوید تو انتظار از آن داشته باش که اصلاً امیدی به او نداری. در من‌ذهنی، ما به کجا امید داریم؟ به جهان، به سبب‌سازی ذهن: «این کار را بکنم این را به‌دست بیاورم، این کار را بکنم این را از دست ندهم، هی جمع کنم به این‌جا برسم»، امید به این‌ها داریم، اما امید به فضاگشایی نداریم. متقاعد کردن یک من‌ذهنی که تو بیا تسلیم بشو، فضا را باز کن، مرکزت را عدم کن، خیلی مشکل است. حتی ما خودمان را هم نمی‌توانیم قانع کنیم. می‌بینید علت این‌که عوض نمی‌شویم، همین است. ما متقاعد نمی‌شویم که مرکزمان را عدم کنیم، خرد زندگی بیاید بهتر از همین عقل ما است، نمی‌توانیم دیگر!

چرا من این‌همه بیت می‌خوانم؟ برای این‌که از زوایای مختلف می‌خواهم ما به خودمان کمک کنیم که هرکدام از این بیت‌ها یک نیروی محرکه‌ای دارند، یک آگاهی می‌دهند به ما، شاید مجموعه یک سری آگاهی‌ها که با هم



جمع بشود، شما را بلند کند از ذهن، یعنی شما متقاعد بشوید، مطمئن بشوید که این راه درست است و عقل من ذهنی را رها کنید. ولی بیشتر مردم وقتی شروع می‌کنند، نه به عقل خدا اطمینان دارند، نه به خدا، نه به فضای گشوده‌شده، نه به مرکز عدم.

ولی ما در رفتن به جهان ناامید می‌شویم. شما تا حالا بارها ناامید شده‌اید از جهان، فکر می‌کردید یک چیزی پیدا می‌کنید، به یک جایی می‌رسید، مدرک می‌گیرید، ازدواج می‌کنید، خانه می‌خرید، بچه‌دار می‌شوید، این‌ها همه مراحل بوده که می‌گفتید اگر به این برسم زندگی‌ام شروع می‌شود، اما ناامید شدید، زندگی شروع نشد.

می‌گوید شما از این ناامیدی رسیدی به این‌جا. اگر شما به مولانا گوش می‌کنید، حتماً ناامید شده‌اید از جهان بیرون، و گرنه گوش نمی‌کردید. پس بنابراین شما الآن باید فضا را باز کنید، از یک جای دیگر غذا بخورید. دوباره برمی‌گردیم به کجا؟ «خیزید، مخسپید»، یعنی به هیچ‌وجه دیگر از این جهان غذا نخواهید.

و همین‌طور می‌بینید که:

جَزْ تَوَكَّلْ جَزْ که تسلیم تمام در غم و راحت همه مکرست و دام (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸)

غیر از این‌که در این لحظه فضا را باز کنید و مطمئن باشید که خرد این فضای گشوده‌شده برای شما بهتر از عقل من ذهنی است. «تسلیم تمام» یعنی صد درصد تسلیم، نه ده درصد تسلیم! یعنی ذهن نیست آن‌جا. توکل تمام یعنی شما صد درصد به خداوند اطمینان دارید، متکی می‌توانید باشید. پس غیر از می‌گوید توکل و تسلیم تمام، یعنی تا زور داری فضا را باز کن و از ذهنت عقل نگیر، بیا به این لحظه، یعنی کاملاً بیدار شو و بیدار بمان.

در حالت‌هایی که ذهن نشان می‌دهد این غم است، این راحت است، این خوب است، این بد است، همه مکر و دام است. یعنی غیر از «توکل» و «تسلیم تمام»، هرچه که ذهن شما نشان می‌دهد، این‌که اوضاع خوب است یا بد است، همه مکر و دام است، نروید آن داخل.

و همین‌طور این بیت:

جَزْ که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟ در کف شیرِ نرِ خون‌خواره‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷)



شیرِ نرِ خون‌خواره خداوند است، زندگی است، می‌خواهد همانندگی‌ها را بگیرد از ما و ما کاری نمی‌توانیم بکنیم، برای این‌که قانون زندگی این است که مرکز ما باید عدم باشد. ما آمدیم به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده بشویم، بنابراین این‌که در این لحظه «تسلیم تمام»، «تسلیم تمام» یعنی تمام اجسام را از مرکزتان می‌زنید کنار، فقط با عدم می‌بینید و رضا دارید. یعنی اگر من‌ذهنی به شما بی‌مرادی نشان داد، شما واکنش نشان نمی‌دهید، ناله نمی‌کنید، شکایت نمی‌کنید، عصبانی نمی‌شوید.

پس می‌بینید که «تسلیم»، «رضا» و «توکل»، این سه تا باید همین لحظه در شما باشد، نیست؟ پس من‌ذهنی دخالت می‌کند، پس بیدار نشده‌اید، پس نمی‌توانید صدای خروس و سگ را تشخیص بدهید، چه‌بسا اصلاً خروس بانگ نمی‌کند، هم‌ه‌اش صدای سگ است.

بازگرد از هست، سوی نیستی

طالب ربّی و ربّانیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۸)

ربّانی: خداپرست، عارف

شما می‌دانید ما از جنس زندگی هستیم، از جنس خدا هستیم، یعنی ربّانی هستیم و طالب خداوند هستیم. پس «هست» من‌ذهنی است، نرو مرتب من‌ذهنی درست کنی و قوام بدهی و بزرگ‌تر کنی با دیگران مقایسه کنی، این «هست» است. این من‌ذهنی «هست» است، فضای گشوده‌شده و عدم «نیست» است. پس از حس وجود در ذهن بیا به مرکز عدم، چرا؟ برای این‌که از جنس زندگی هستی و طالب آن هستی. حالا ما فکر کردیم طالب جهان هستیم و طالب من‌ذهنی هستیم. برای همین در آن سه بیت اول خواندیم که می‌گفت از حرص ما لبمان را گاز گرفتیم، زبانمان را گاز گرفتیم و یعنی درد زیادی ایجاد کردیم.

اگر شما مطمئن باشید که از جنس زندگی هستید و طالب زنده شدن به بی‌نهایت خدا هستید و تسلیم و رضا داشته باشید و تسلیم تمام و توکل کامل داشته باشید، کارتان درست است. و شما این لحظه می‌گویید که من باید حس وجود در ذهن را انکار کنم، من‌ذهنی را انکار کنم، من من‌ذهنی نیستم، من تا آن‌جا که مقدور است کوچک بشوم.

فرصت‌های کوچک شدن را شما بی‌مرادی نپندارید، یک جایی می‌بینید شما مجبور می‌شوید جریمه بدهید، یک قسمتی از پولتان را بدهید، این کوچک شدن است. ناله نکنید، شکایت نکنید، فضا را باز کنید و یاد بگیرید که



الآن زندگی چه پیغامی به شما می‌دهد. پیغام می‌گوید «طالب ربّی و ربّانیستی»، «تسلیم»، «توکل»، «رضا»، با نیروی من کار کن، پیغام‌هایش این است. هر لحظه از یک زاویه‌ای می‌آید، اگر شما خشمگین بشوید، واکنش نشان بدهید، نمی‌توانید بگیرید.

و دنبال همین بیتی که الآن خواندم، شما می‌دانید که کارگاه صنع خداوند نیستی است.

کارگاه صنع حق، چون نیستی است پس برون کارگاه بی‌قیمتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

صنع: آفرینش، آفریدن

می‌دانید. فضا را باز می‌کنید، کارگاه خداوند است، می‌بندید، کارگاه شیطان است، بیرونش ارزشی ندارد. بیرون فضای گشوده‌شده کارگاه شیطان است، کارگاه خدا نیست، ارزشی ندارد. پس این‌ها را می‌بینید که در یک طرحی من این‌ها را پشت سر هم گذاشته‌ام.

بازگرد از هست، سوی نیستی طالب ربّی و ربّانیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۸)

الآن فهمیدید از جنس خدا هستید، ربّانی هستید و طالب او هستید نه طالب این جهان. هر موقع حرص این جهان آمد، به خودتان می‌توانید القا کنید که من بابا طالب این نیستم، من هشیاری هستم، از جنس هشیاری هستم، از جنس زندگی هستم، طالب زندگی هستم، پس بنابراین باید «کارگاه صنع» را در خودم تشکیل بدهم با فضاگشایی و می‌دانم اگر این فضا را باز نکنم، «کارگاه صنع حق» در من نباشد، بیرون باشم، یعنی در ذهن باشم، این بی‌ارزشی است.

همین‌طور به این شعر توجه می‌کنیم، می‌گوید:

هین قُم اللَّیْلَ که شمعی ای هُمام شمع اندر شب بُود اندر قیام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۶)



یعنی در شب بربخیزید. «قُمِ اللَّيْلَ» یعنی در شب بربخیزید، یک آیه قرآن است:

«يَا أَيُّهَا الْمَزْمِلُ قُمِ اللَّيْلَ إِلَّا قَلِيلٌ»

«ای جامه فکر بر خود پیچیده، شبِ ذهن را بیدار و هشیار بمان، مگر اندکی را.»

(قرآن کریم، سوره مَزْمِل (۷۳)، آیات ۱ و ۲)

ببینید دارد می‌گوید که «خیزید» و «مخسپید»، همین است. یعنی اگر از خواب بیدار شدید و بلند شدید از خوابِ ذهن، همین‌که بعضی موقع‌ها اشتباه می‌کنیم، پایمان می‌لغزد دوباره می‌رویم ذهن، باید دوباره بیدار بشویم. این آیه هم همین را می‌گوید: «ای جامه فکر بر خود پیچیده»، ای کسی که در ذهن هستی، خوابیدی، بیدار شو و بیدار بمان، فقط اندکی را بخواب، هر موقع که پایت می‌لغزد برو بخواب در ذهن، نه همیشه بخوابی! توجه می‌کنید؟!

پس بنابراین می‌گوید که شب را بیدار بمان، برای این‌که تو شمع، انسان، انسان آمده شمع حضورش را روشن کند و شمع باید در شب روشن بشود، «شمع اندر شب بُود اندر قیام». انسان یک شمع است، در شبِ ذهن فضا را باز می‌کند، قیام می‌کند نورش را می‌اندازد. شما با نورِ خودتان باید خودتان را بیدار کنید. مسئولیتِ بیداریِ خودتان و بیدار ماندن هم با شما است، نمی‌توانید بگویید یکی بیاید من را از خواب بیدار کند و هر موقع هم چُرت می‌زنم یک مُشت بزند من از خواب بیدار بشوم! همچو چیزی نمی‌شود. «خیزید مخسپید» مسئولیتش با شما است. پس فهمیدیم این را.

خواند مَزْمِل نَبی را زین سبب که بُرون آی از گلیم ای بُوالْهَرَب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۳)

«از اینرو خداوند، پیامبر را «گلیم به خود پیچیده» خواند و بدو خطاب کرد که «ای گریزان از خلاق، از گلیمِ خلوت و انزوا بیرون آ.»»

بُوالْهَرَب: گریزان

به یک آیه دیگری مولانا اشاره می‌کند. «مَزْمِل»؛ می‌گوید که، چه می‌گوید؟ «بُوالْهَرَب» یعنی گریزان. الآن همین‌جا بود دیگر، همین را می‌گوید، نشان دادم، پس این‌ها آیه‌های ۱ و ۲ است.

خواند مَزْمِل نَبی را زین سبب که بُرون آی از گلیم ای بُوالْهَرَب



(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۳)

«از اینرو خداوند، پیامبر را «گلیم به خود پیچیده» خواند و بدو خطاب کرد که: ای گریزان از خلاق، از گلیم خلوت و انزوا بیرون آ.»

بُوالهَرَب: گریزان

می‌گوید که به حضرت رسول این آیه را خواند که ای گریزان، از گلیم بیرون آ. از اینرو خداوند، پیامبر را «گلیم به خود پیچیده» خواند و بدو خطاب کرد که ای گریزان از خلاق، از گلیم خلوت و انزوا بیرون بیا.

مولانا این بیت را هم در همین «خیزید مَحْسُپِد» در آن معنا به‌کار می‌گیرد، یعنی این‌ها فقط به حضرت رسول نیست، به هرکدام از ما هم هست که ما باید بلند شویم و خودمان را بیان کنیم. نه برای هدایت مردم، برای هدایت خودمان، بیداری خودمان. همین الآن گفتم ما باید بیدار بشویم، بیدار بمانیم، این هم مسئولیت خودمان است برای خودمان. اگر این شمع که روشن کردیم، دیگران توانستند جلوی راهتان بگیرند، بدون این‌که ما قاضی بشویم قضاوت کنیم، ببینند. بارها هم گفتیم ما همین شمع یا چراغ هستیم، نه قاضی. شما شمع خودتان را روشن می‌کنید مردم می‌توانند ببینند، دیگر نمی‌گویید که چرا آن‌طوری هستی، چرا این‌طوری هستی، چرا بد هستی.

و این را هم می‌دانید:

نفست اژدهاست، او کی مُرده است؟

از غم و بی‌آلتی افسرده است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۵۳)

و من‌ذهنی ما درست است که می‌گوییم «بیدار شو و بیدار بمان» ولی این مثل یک اژدهاست، او نمرده و مرتب می‌خواهد ما را بکشد به ذهن و بعضی موقع‌ها غمگین می‌شود، افسرده می‌شود. چه چیزی افسرده می‌کند؟ بی‌مرادی. وقتی بی‌مراد می‌شود و همین‌طور آلت‌های من‌ذهنی، سبب‌های من‌ذهنی فراهم نیست، افسرده می‌شود.

من‌ذهنی ضرر می‌زند، آسیب می‌زند به خودش و به دیگران. و خب خیلی موقع‌ها یا جئه‌اش کوچک است یا ابزار در دستش نیست. وقتی مثلاً مردم کمک می‌کنند یک کسی می‌آید بالا که من‌ذهنی دارد، یک‌دفعه این اژدها که تا حالا به‌نظر می‌آمد یک بره هست خودنمایی می‌کند. پس بنابراین جایی که بی‌مراد نشود، مرادش هم آسیب زدن است. اگر بامراد بشود، به مراد برسد و ابزار هم داشته باشد، اژدها بودنش را خوب بیان می‌کند. ولی اگر بی‌مراد



شده باشد، از غم افسرده شده باشد و این اسباب‌ها هم، وسایل هم در دسترسش نباشد که مردم را به اصطلاح اذیت کند یا خودش را هم اذیت کند، افسرده می‌شود.

این بیت نشان می‌دهد که ما من‌ذهنی‌مان را نباید دست‌کم بگیریم یا بگوییم نیست دیگر، مُرده آقا! نفسِ من مُرده! نه، فعلاً اسباب ندارد، وسیله ندارد. این نشان می‌دهد که ما باید کار کنیم و بیدار بشویم، بیدار بمانیم، فضا را باز کنیم، این من‌ذهنی ما کوچک بشود بالاخره از بین برود. و:

توبه کن، بیزار شو از هر عَدُو کو ندارد آب کوثر در کدو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴)

عَدُو: دشمن

و می‌دانیم قرین‌ها، آدم‌های دور و برمان روی ما اثر می‌گذارند، ما می‌توانیم به آن‌ها واکنش نشان بدهیم و به خواب برویم دوباره. بنابراین می‌گوید که تو این موضوع را برای خودت یک بار روشن کن و تصمیم بگیر از هرکسی که آب فراوانی ندارد، فضا را باز نمی‌کند و تنگ‌نظری دارد در من‌ذهنی، یعنی من‌ذهنی دارد، از او فرار کن، این دشمن توست.

توبه کن، بیزار شو از هر عَدُو کو ندارد آب کوثر در کدو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴)

عَدُو: دشمن

چرا؟ این اشخاص می‌توانند شما را به ذهن برگردانند. شما سعی کردی بیدار بشوی و بیدار بمانی و نمی‌گذارند بیدار بمانی، می‌برند به خواب ذهن دوباره. و:

بر کنار بامی ای مست مُدام پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلَام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶)

هر زمانی که شدی تو کامران
آن دَم خوش را کنارِ بام دان



(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۷)

افتادن از بام بی‌مراد می‌کند ما را، آسیب می‌بینیم، مواظب باید باشیم. هر من‌ذهنی در خوابِ ذهن در کنار یک بام بلندی است. مرتب به خودمان القا کنیم که خودنمایی و فروش خود به دیگران به وسیلهٔ همین همانندگی‌ها، براساس همانندگی‌ها درست نیست. برای همین می‌گوید که هر لحظه‌ای که تو فکر کردی داری کامران می‌شوی، یعنی به مراد داری می‌رسی، منظور مرادهای این جهانی است، ذهن تو اگر آمد گفت: «موفق شدی! به‌به! آفرین!»، داری می‌افتی، اگر در خوابِ ذهنی.

اگر فضا را باز کردی براساس فضای گشوده‌شده موفق شدی، این موفقیت را به مردم نخواهی فروخت، براساس این موفقیت از بیرون یعنی از جهان غذا نخواهی گرفت، غذای آن‌وری را می‌خوری تو.

پس دَم خوشی که من‌ذهنی نشان می‌دهد، جای افتادن است. باید مواظب باشیم، نگوییم من موفق شدم، مقایسه نکنیم. و این تجسم را که مولانا نشان می‌دهد می‌گوید که در ذهن که هستی نزدیکِ کنارِ بامی، درست است. هر افتادنی به ما آسیب می‌زند، ما را ناامید می‌کند. ما فهمیدیم که امروز هر صدای ناامیدی از درون ما یا ترس، مال من‌ذهنی است، مال این سگ است.

چونکه چشمش را گشاید امرِ قُم پس بخندد چون سحر بار دُوم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۸۲)

قُم: برخیز

این «امرِ قُم» که الآن به شما نشان دادم آیه‌اش را، درواقع مثل این‌که فرمان است. این فرمان برای همه است. هر انسانی باید از خوابِ ذهن بیدار بشود و بیدار بماند. و امروز نشان دادم که چچور می‌توانند مردم ما را دوباره به خواب فرو ببرند.

می‌گوید فرمان برخیز، قُم یعنی برخیز، وقتی چشم ما را باز می‌کند مانند سحر زایشِ دوم را تجربه می‌کنیم. «بارِ دُوم» یعنی یک بار چشمان باز شده در الس، یک بار هم الآن دارد باز می‌شود به روی خدا، این خنده واقعاً خندهٔ زندگی‌ست. خنده‌هایی که در ذهن می‌کنیم واقعاً خنده نیست.

چونکه چشمش را گشاید امرِ قُم



پس بخندد چون سحر بار دُوم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۸۲)

قُم: برخیز

یعنی سحر ما، صبح ما، باز می‌شود می‌فهمیم که شب نیست. مولانا در این ابیات امروز توضیح می‌دهد که واقعاً وقت بیدار شدن و بیدار ماندن است الآن. از نظر خداوند ظهر است، از نظر ما شب است. چرا از نظر ما شب است؟ برای این‌که ما در ذهن با عینک‌های همانندگی می‌بینیم، تاریکی می‌بینیم.

این لحظه وقتی روی خودمان کار می‌کنیم، برای ما صبح است، قیامت است. و این «بار دُوم» را شما باید تجربه کنید که من یک بار خدا را دیدم در الست، یک بار هم الآن چشم‌هایم را باز می‌کنم برمی‌خیزم از خوابِ ذهن می‌بینم، هرچه زودتر بهتر.

این هم مربوط به همین آیه هست:

«يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ»

«ای جامه فکرت در سر کشیده»

(قرآن کریم، سوره مدثر (۷۴)، آیه ۱)

«قُمْ فَأَنْذِرْ»

«برخیز و هشدار ده»

(قرآن کریم، سوره مدثر (۷۴)، آیه ۲)

از مُدَّثِّر. «ای جامه فکرت در سر کشیده، برخیز»، همین «قُمْ» است، هشدار بده، شما می‌توانید به خودتان هشدار بدهید، پیغمبر به همه می‌دهد. و این هشدار ما فقط به خودمان است و روشن کردن شمعمان. پس:

چونکه چشمش را گشاید امر قُم

پس بخندد چون سحر بار دُوم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۸۲)

قُم: برخیز

مربوط به این آیه هست:

«يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ»



«ای جامه فکرت در سر کشیده»

(قرآن کریم، سوره مدثر (۷۴)، آیه ۱)

«قُمْ فَأَنْذِرْ»

«برخیز و هشدار ده»

(قرآن کریم، سوره مدثر (۷۴)، آیه ۲)

ای انسان حتماً باید بربخیزی و آگاه باشی، هر لحظه به خودت هشدار بدهی که من به خواب ذهن نباید فرو بروم.

یک غزل کوتاهی برایتان می‌خوانم، غزل شماره ۱۴۸۲. می‌گوید:

چون در عدم آییم و سر از یار برآریم از سنگ سیاه نعره اقرار برآریم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۲)

وقتی فضا را باز بکنیم مرکز ما عدم بشود و درون ما یا مرکز ما بشود کارگاه خداوند، ما سر از یار برمی‌آوریم یعنی به صورت یار بلند می‌شویم نه به صورت من‌ذهنی.

«چون در عدم آییم و سر از یار برآریم»، «از سنگ سیاه» یا سیاه که همین من‌ذهنی است «نعره اقرار برآریم». پس این من‌ذهنی ما هرچقدر هم سفت است شروع می‌کند به اقرار کردن، شروع می‌کند به هشیاری را پس دادن، آن هشیاری اقرار می‌کند.

فهمیدیم باید فضا را باز کنیم مرکز عدم بشود. اگر این اتفاق بیفتد، ما سر از من‌ذهنی بالا نمی‌آوریم، به صورت من‌ذهنی بلند نمی‌شویم به صورت یار بلند می‌شویم، به صورت خدا بلند می‌شویم یا خداگونگی. و آن موقع نباید نگران باشیم که من‌ذهنی من پر از درد است، نمی‌توانم به خدا زنده بشوم. آن موقع نعره اقرار از من‌ذهنی ما بالا می‌آید یعنی من‌ذهنی ما تبدیل می‌شود به جنس یار، سنگ بودنش را از دست می‌دهد. و این آیه را هم می‌خوانیم.

«الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»

«کسانی که چون مصیبتی به آنها رسید گفتند: «ما از آن خدا هستیم و به او بازمی‌گردیم.»»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۵۶)



این «مصیبت» همان بی‌مرادی است. بی‌مرادی یعنی چیزی را شما از دست بدهید، این چیز می‌تواند یک همانیدگی باشد، همانیدگی با یک انسان، همانیدگی با یک چیز با ارزش در زندگی شما خیلی مهم بوده، یک قسمتی از بدنتان مثلاً. ولی هر بی‌مرادی، هر مصیبتی، هر رِبِّ الْمَنُون اتفاق بد پیغامش این است که فضا را باز کن همین الآن به‌سوی خدا بازگرد.

این قسمت آخر این آیه را برای مردگان می‌خوانند، درحالی‌که باید برای زندگان بخوانند.

هر لحظه «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» هر لحظه ما به‌سوی او برمی‌گردیم، منتها خیلی موقع‌ها از طریق بی‌مرادی. توجه کنید که هرچه من‌ذهنی ما بزرگ‌تر بی‌مرادی بیشتر، و هر بی‌مرادی معنی‌اش این است که یار به ما پیغام می‌دهد و پیغامش کمک‌کننده است، ولی متأسفانه ما با ناله و شکایت این پیغام را نمی‌شنویم.

هر مصیبتی درواقع یک موردِ رضاست و فضاگشایی و تسلیم و توکل، چرا به این صورت می‌آید؟ برای این‌که ما غافل بودیم، برای این‌که هشیارانه و با انتخاب خودمان مرکزمان را عدم نکردیم، برای این‌که در آن بیت به ما گفت حرص زدیم و مقدار زیادی درد ایجاد کردیم. گفت مثل تیر می‌پریم و صید می‌گیریم، باعجله هرکسی! از هشت‌نه‌سالگی شروع می‌کند به همانیده شدن و صید گرفتن خواهیم خواند، با حرص زیاد.

و وقتی من‌ذهنی کامل شد درد هم زیاد شد، همه‌اش اتفاقات بد می‌افتد، این‌ها مصیبت‌اند. من‌ذهنی ناله می‌کند من‌ذهنی‌اش بدتر می‌شود، مریضی‌اش بدتر می‌شود، مصیبتش بیشتر می‌شود. مولانا به ما می‌گوید: نه، زیر بار برو! مسئولیت بپذیر، بگو خودم کردم! و باید خودم هم این موضوع را حل کنم. با چه‌چیز؟ با فضاگشایی و با استفاده خردی که از آن فضای گشوده‌شده می‌آید.

دو بیت بعدی‌اش این است:

بر کارگه دوست چو بر کار نشینیم
مر جمله جهان را همه از کار برآریم

گلزار رخ دوست چو بی‌پرده ببینیم
صد شعله ز عشق از گل و گلزار برآریم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۲)



می‌گوید که اگر در کارگاه دوست، کارگاه دوست کجاست؟ کارگاه خداوند کجاست؟ مرکز عدم. اگر بر کار بنشینیم شروع کنیم به کار کردن در کارگاه خداوند، مرکز عدم، فضای گشوده شده، ما نمی‌گذاریم جهان دیگر دخالت کند در کار ما. همه جهان و اقلام او را از کار بی‌کار می‌کنیم. هیچ چیزی از جمله انسان‌های دیگر نمی‌توانند چوب لای چرخ شما بگذارند.

وقتی فضا را باز کردیم و رخ خداوند یعنی دوست را بی‌پرده دیدیم، آن موقع صد شعله از عشق از گل و گلزار، گل ما هستیم و خداوند است، گلزار هم آن فضا است باز هم خداوند است، بالا می‌آوریم «صد شعله ز عشق» روشن می‌کنیم. صد شعله ز عقل روشن می‌کنیم، صد شعله از صنع روشن می‌کنیم، خلاق می‌شویم.

پس می‌بینید که این سه بیت به شما اول گفت که «چون در عدم آییم» پس از عدم شروع می‌شود، و همین‌که مرکز نیستی که ما این دفعه به صورت یار بلند می‌شویم نه به صورت من‌ذهنی. «از سنگ» سیاه ما، از من‌ذهنی ما «نعره اقرار» برمی‌آید، یعنی ما به عنوان من‌ذهنی شروع می‌کنیم به اقرار خداوند، تا حالا انکار می‌کردیم.

بعد وقتی در این کارگاه نشستیم، این کار است واقعاً! چون داریم نسبت به من‌ذهنی می‌میریم. هر لحظه که فضا را باز می‌کنیم به صورت یار، دوست بالا می‌آییم من‌ذهنی کوچک می‌شود، بنابراین درواقع من‌ذهنی که براساس همانندگی و چیزهای این‌جهانی کار می‌کند، از کار بی‌کار می‌شود و دیگر وقتی رخ دوست را بی‌پرده می‌بینیم از آنجا همه چیزهای خوب بالا می‌آید.

و این سه بیت را می‌دانید، دوباره می‌خوانم:

جمله استادان پی اظهار کار

نیستی جویند و جای انکسار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۸)

لاجرم استاد استادان صمد

کارگاهش نیستی و لا بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۹)

هر کجا این نیستی افزون‌تر است

کار حق و کارگاهش آن سر است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۰)



انکسار: شکسته شدن، شکستگی؛ مجازاً خضوع و فروتنی
صَمَد: بی نیاز و پاینده، از صفات خداوند

دیگر از این ساده تر نمی شود. اگر تا حالا هم نشنیده اید، شنیدید که ابتدا می آیم یک من ذهنی درست می کنیم حس وجود درست می کنیم، ولی مولانا می گوید امکانات کارگاه خدا بودن، مرکز عدم شدن با فضاگشایی و تسلیم برای ما وجود دارد و ما می توانیم کارگاه خداوند بشویم و «خیزید و مخسپید» در این لحظه امکان دارد برای ما.

اگر شما از خواب برخیزید مدتی نخواهید، من ذهنی کوچک می شود از بین می رود و شما به آن منظوری که آمدید، یعنی به بی نهایت و ابدیت خداوند زنده می شوید، ابدیت خداوند یعنی آگاهی از این لحظه ابدی، در این لحظه بودن.

می گوید همه استادان این جهان برای این که کارشان را ابراز کنند یک نیستی پیدا می کنند، یک چیزی یک جایی که اوضاعش خراب است می خواهند آن جا را درست کنند. مثلاً دکتر می خواهد یک مریض بدحال را معالجه کند، دکتري اش را نشان بدهد. پس ما هم باید نیست بشویم و «انکسار» یعنی ما باید اقرار کنیم که اشکال داریم، ما کامل نیستیم. چه چیزی نمی گذارد ما کارگاه خداوند بشویم؟ این پندار کمال من ذهنی و ناموسش.

بارها گفتیم این یک مثلث است، شاید مثلثش را به شما نشان بدهیم بعداً: «پندار کمال»، «آبروی مصنوعی»، ناموس»، «درد».

«درد، ناموس، پندار کمال» این دشمن ماست، برای این که به ما می گوید کامل هستی. چجوری ما شکسته بشویم؟ چجوری مرکز را عدم کنیم؟ چجوری فضا باز کنیم؟ من که اشکال ندارم، ولی شما الآن می دانید که این دید مال من ذهنی است مال پندار کمال است، درست نیست!

شما وقتی مطمئن می شوید که آن چیزی که الآن به وسیله آن می بینید درست نیست، به خودتان شک می کنید. شک کنید به خودتان! «حَزْم، سوء الظن خوانده است آن رسول» می گوید که «حزم» دوراندیشی، سوءظن به خود است که من ممکن است که دارم با من ذهنی ام عمل می کنم.

پس بنابراین می گوید که هر استادی، بگیر نجار، آهنگر، بنا، معمار این ها می خواهند استادی شان را نشان بدهند یک چیز خرابی را که از آن خراب تر نمی شود درست کنند. بنابراین «استاد استادان صَمَد» یعنی خداوند، کارگاهش موقعی برقرار می شود که ما وضع خرابمان را به صورت من ذهنی و پندار کمال به خداوند ارائه کنیم،



یعنی ما بیاییم و اقرار کنیم که بله ما این نقص‌ها را داریم، پر از نقص هستیم و کاری نکنیم دیگر با من ذهنی، فقط فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم و بدانیم که ما اشکال داریم.

خود همین من ذهنی اشکال است. همین مثلث «ناموس، پندار کمال و درد» مرض است، اشکال است، اقرار می‌کنیم که داریم. همین‌که اقرار کنیم و این اقرارمان صادقانه باشد، کارگاه خداوند می‌شویم. ما تماشاگر می‌شویم او با قضا و کن‌فکان کار می‌کند.

می‌گویند در هر کسی که این «نیستی» بیشتر است خداوند بهتر می‌تواند روی او کار کند و کارگاهش را می‌برد آن‌جا، یعنی هر انسانی که حس می‌کند که معیوب است و مریض من ذهنی است و اقرار می‌کند که اشکال دارد و ملامت نمی‌کند مردم را که شما می‌کنید، و می‌گویند من اشکال دارم و اشکالش را هم می‌بیند، در این صورت کارگاه خداوند می‌شود. دیگر نه ملامت می‌کند، نه طلبکار است.

و در جریان این طرح امروزی همین‌طور داریم جلو می‌رویم با این فرض که شما می‌دانید که هر شکلی که دارید شما الآن، خودتان کردید مسئولیتش را خودتان قبول می‌کنید و اگر وضعتان بد است پر از درد هستید، خودتان کرده‌اید و الآن شعرش را هم می‌خوانیم. و یا اگر واقعاً به حضور زنده هستید و درون و بیرون‌تان گلستان شده باز هم خودتان کرده‌اید.

و گفتیم این جور دانستن و شناسایی ما را از جبر که نمی‌توانم تغییر کنم به این دلیل، به این دلیل بیرون می‌آورد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



و این بیت:

تو مباش اصلاً، کمال این است و بس تو ز تو لا شو، وصال این است و بس

(عطار، منطق الطیر، فی التوحید باری تعالی جل و علا، حکایت عیاری که اسیر نان و نمک خورده را نکشت)

از عطار است. ما مرکز را عدم می‌کنیم، نسبت به من ذهنی صفر می‌شویم، به صورت من ذهنی بالا نمی‌آییم، می‌گوید کمال این است. کمال این نیست که ما پندار کمال داشته باشیم، به صورت من ذهنی کامل دربیاییم، خودمان را براساس همانیدگی‌ها مقایسه کنیم و بهتر دربیاییم. می‌گوید نه. تو اصلاً نباش. یک جوری باش که اصلاً مثل این که نیستی.

«تو ز تو لا شو» یعنی من ذهنیات را «لا» کن، وصال این است. هر موقع من ذهنیات را حقیقتاً لا کردی و اندازات صفر شد، برحسب من ذهنی اصلاً فکر نکردی، فضا را باز کردی، این اسمش وصال است. وصال یعنی یکی شدن با خداوند، دوباره وصل شدن به زندگی. این مستلزم این است که از من ذهنی به طور کامل ببری.

هر که را مُشک نصیحت سود نیست لاجرم با بوی بد خو کردنی ست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵)

شما به این برنامه گوش می‌کنید، مولانا را هم می‌خوانید، می‌بایستی که نصیحت را بپذیرید و تغییر کنید. هر بیتی از مولانا را که می‌خوانید، شما چون مراد را با ذهنتان تعیین کردید و با من ذهنی زندگی کردید، ممکن است که شعر مولانا را بخوانید و پس از این که حتی معنی کردید، معنی‌اش را فهمیدید، دوباره بروید با من ذهنی‌تان فکر کنید، عمل کنید.

می‌گوید که اگر کسی به نصیحت مولانا گوش ندهد، به ناچار باید با بوی من ذهنی که خیلی بد است، یعنی بوی دردهای من ذهنی زندگی کند. مهم است برای این که شما از خودتان بپرسید که آیا این ابیاتی که می‌خوانیم روی من اثر دارد؟ من تبدیل می‌شوم؟ من عوض می‌شوم؟ یا آن چیزهایی را که عقلم قبول نمی‌کند، رد می‌کنم؟ شما آن جاهایی که من ذهنی‌تان قبول نمی‌کند، آن جاها را باید عوض کنید، نه این که مولانا را یا بزرگان را در قالب فکر خودتان جا بدهید. هر جا جا نمی‌شود، رد کنید بیندازید دور.



نمی‌شود که ما این همه بیت بخوانیم، فردا صبح که می‌رویم سر کار، دوباره همان عقل قبلی را به کار بیندازیم و همان کارها را بکنیم، همان فکرها را بکنیم که قبلاً می‌کردیم. باید یک تغییری در ما به وجود بیاید. پس شما بیت را می‌خوانید، تأمل می‌کنید، می‌بینید که این چه چیزی را در شما نشان می‌دهد و چه تغییری براساس این بیت می‌کنید و مسئول این کار هم شما هستید. مسئولیت را بپذیرید و این را هم دوباره می‌دانیم ما:

کرم کو زاده است در سرگین، ابد می‌نگرداند به عنبر، خوی خود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۷)

چون نَرَد بر وی نثارِ رَشِ نور او همه جسم است، بی‌دل چون قُشور

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸)

ور ز رَشِ نور، حق قسمیش داد هم‌چو رسمِ مصر، سرگین مرغ زاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۹)

رَش: پاشیدن

قُشور: جمع قشر به معنی پوست

این ابیات مهم هستند. بدانیم که ما مدت‌ها در ذهن زندگی کردیم و درد ایجاد کردیم. هم درد را خودمان تجربه کردیم، هم به دیگران تحمیل کردیم، با این وضع زندگی کردیم. بنابراین تشبیه می‌کند ما را به کرمی که داخل کثافت، مدفوع زاییده شده و از آن‌جا بیرون نیامده، بنابراین بوی آن را گرفته. ما بوی درد گرفتیم و جزو خویمان شده.

شما به خودتان نگاه کنید، ببینید هر لحظه بالقوه و بالفعل درد ایجاد می‌کنید یا نه؟ احتمال این‌که بکنید خیلی زیاد است، برای این‌که از اول در ذهن زندگی کردیم، ذهن هم یک اسباب ایجاد درد است، ماشینی‌ست که درد ایجاد می‌کند.

می‌گوید اگر این شخص فضاگشایی نکند و نور زندگی نباشد، «چون نَرَد بر وی نثارِ رَشِ نور»، «رَش» یعنی پاشیدن، همه جسم است. بدون دل واقعی «قُشور» یعنی پوست، پوست‌ها. شما ببینید پوست من ذهنی هستید،



عقل من‌ذهنی شما عقل همانیدگی‌هاست؟ آیا با من‌ذهنی عمل می‌کنید؟ یا نه، فضا را باز کرده‌اید، از آن فضای باز شده نور پاشیده، نور زندگی پاشیده، نور خدا پاشیده به شما؟

اگر فضا را باز کنید با وجود این‌که به درد عادت دارید و اصلاً می‌دانید درد دارید. ما تا بیست‌سالگی برسیم، ببینید چقدر رنجش داریم، چقدر خشمگین شدیم، چقدر کینه می‌ورزیم، کینه فامیل‌هایمان را، حتی بعضی موقع‌ها پدر و مادرمان را. خب این شبیه همان کرمی‌ست که در سرگین زندگی کرده دیگر.

هان! اگر مادر عشقی باشد، آن فرق می‌کند. اگر مادر، «ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند»، به بچه‌اش نگاه کرده، آن را از جنس زندگی دیده، چون خودش از جنس زندگی بوده، آن بچه با عشق آشناست، یادش نرفته، هنوز وصل به الست است، یعنی زنده به خداست، آن خدایت از بین نرفته.

یواش‌یواش که ما بزرگ می‌شویم در من‌ذهنی دیگر عادت می‌کنیم به من‌ذهنی. من من‌ذهنی‌ام و حقم است خشمگین شوم، حقم است برنجم، حقم است کینه بورزم، حقم است خودم را مقایسه کنم، حقم است برتر دربیایم، حقم است توجیه کنم و زیر بار نروم، حقم است بگویم که من مسئول هشیاری‌ام نیستم الان. این آقا یا خانمی که من را عصبانی کرد، نمی‌گویم که به حرف آن من عصبانی شدم، می‌توانستم نشوم. من حق انتخابم را زیر پا گذاشتم در این لحظه، من تقلید کردم، این‌ها را که نمی‌گویم. تمام ابزارهای من‌ذهنی را در سبب‌سازی ذهن به‌کار می‌برم، توجیه می‌کنم، از زیر بار مسئولیت درمی‌روم.

مولانا مرتب دارد هشدار می‌دهد که، که الان هم خواندیم دیگر، تو خودت به‌وجود آوردی و این هم در تأیید آن است که شما بدانید با چه وضعیتی به مولانا گوش می‌کنید. ممکن است اثر نکند. شما باید پرسید اثر می‌کند یا نمی‌کند؟ من این‌همه بیت مولانا را می‌خوانم، اثر می‌کند یا نمی‌کند؟ اگر نمی‌کند، چرا نمی‌کند؟ پس من چسبیدم به عقل خودم. توکل ندارم، رضا ندارم، تسلیم نمی‌شوم، بوی نصیحت را قبول ندارم.

همین الان خواندم «هر که را مُشک نصیحت سود نیست»، شما بگویید نصیحت مولانا روی من اثر می‌کند یا نمی‌کند؟ نمی‌کند، چرا نمی‌کند؟ من چرا قوانین زندگی را رعایت نمی‌کنم؟ چرا قانون جبران را رعایت نمی‌کنم؟ چرا روی خودم کار نمی‌کنم؟ چرا خودم را رها کردم روی مردم کار می‌کنم؟ درحالی‌که خودم هزار جور گرفتاری دارم.

خب این‌ها را از خودتان پرسید، می‌بینید که بوی خوش نصیحت در شما تغییر می‌کند. یواش‌یواش متوجه می‌شوید که حرف‌های مولانا بوی خوش می‌دهد. اگر بوی خوش نمی‌دهد، برای این‌که من‌ذهنی‌تان می‌خواهد درد



ایجاد کند، برای این که کارگاه خداوند نیستید، کارگاه شیطان هستید، برای این که از جنس غذای شیطان می‌خورید.

اما یکی اگر فضا را باز کند و نور بپاشد، «ور زِ رَشِّ نور، حق قسمیش داد»، اگر یک سهمی بگیرد از این پاشیدن نور مانند می‌گوید رسم مصریان قدیم از مدفوع، یعنی از من‌ذهنی جوجه بیرون می‌آید، حضور بیرون می‌آید.

پس معلوم می‌شود جوجه ما، حضور ما، اصل ما که به خداوند زنده هست از این من‌ذهنی و کثافتاتش باید بیرون بیاید. منتها خودتان را با فضاگشایی زیر گرمای قضا و کُنْ فکان قرار بدهید تا از این به اصطلاح دردها و همانندگی‌های من‌ذهنی حضور شما بیاید بیرون. تا آن گرما نرسد، نمی‌آییم بیرون. مهم است که این چیزها را بدانیم و قبل از این که به اصطلاح آسیب مهمی به ما برسد، ما را فلج کند باید این کار را بکنیم.

تا به دیوارِ بلا نآید سرش نشود پند دل آن گوش کرش (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

شما من‌ذهنی را ادامه ندهید که ضرر بزرگی به شما بخورد، بعد بگویید که هان! حالا باید به نصیحت گوش کنم، حالا باید فضا را باز کنم «رَشِّ نور» بیاید. مطمئن باشید که ادامه من‌ذهنی و کارگاه شیطان شدن مسائل بزرگی برای شما به وجود خواهد آورد.

بارها گفته‌ایم که این سه تا که یک جا جمع می‌شوند: آفل، قضاوت و مقاومت، در شکل‌ها نشان می‌دهیم، چیز آفل در مرکز ما، قضاوت و مقاومت منجر می‌شود، درست مثل این که فرمول شیمیایی است که شما خوب می‌دانید دیگر، تبدیل می‌شود به مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی. این سه تا یک جا جمع بشود درد است، دردهایی مثل رنجش، خشم، کینه، دردهای پندار کمال. درست است؟

خب اگر می‌بینید که چیز آفل در مرکز شماست و مقاومت و قضاوت دارید، حتماً مسئله می‌سازید. شما ماشین مسئله‌سازی هستید. مسائلتان را با من‌ذهنی نمی‌توانید حل کنید. هر مسئله‌ای به ما پیغام می‌دهد فضا را باید باز کنی، باید برگردی، اما توجه هم بکنید ما ناموس داریم. ناموس یعنی آبرو دارم، من خم نمی‌شوم. بیشتر رابطه‌ها سر این ناموس من‌ذهنی خراب می‌شود. برای این که آدم‌ها نمی‌خواهند و نمی‌توانند عذر بخواهند. من با این عظمت بگویم اشتباه کردم؟



قدرت در این است که انسان بگوید اشتباه کردم، هم به خودش، هم به جمع. نه این که ناموس ایجاد کند، از زیر بار اشتباهش دَربرود، آن ضعف است، ضعف را من ذهنی قدرت تلقی می‌کند. مهم است، هرچه زودتر دست به کار بشویم که سرمان به «دیوارِ بلا» نخورد و این را هم می‌دانیم که:

پند گفتن با جهول خوابناک تخم افگندن بُود در شوره‌خاک (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۴)

جهول: نادان

این که مولانا پند می‌دهد در حالتی که ما نادان خوابناک هستیم، این خوابناک هم دوباره برگردانیم به غزل، گفت که بیدار شو، خوابناک نباش، بَرنگرد، چرت نزن. کسانی که هی فضا باز می‌کنند، می‌آیند ذهن، این‌ها بیدار می‌شوند، هی می‌خوابند، بیدار می‌شوند، می‌خوابند. مسئولیت بیدار ماندن شما به عهده خودتان است.

این را هم پس می‌دانید که اگر شما من ذهنی داشته‌اید، پند مولانا را نمی‌پذیرید و پند دادن ما شبیه این است که در شوره‌خاک گندم بکاریم، هیچ موقع رشد نمی‌کند. شما بگویید من شوره‌خاکم، ولی مرتب باید فضا را باز کنم، آب شیرین بریزم تا این گندم رشد کند و بریزد.

اول پندار کمال‌تان را ببینید که چه جور رفتار می‌کند. اگر شما خودتان را زیر نظر بگیرید، خواهید دید که مثلاً یک اشتباه می‌کنید، از بچه‌تان پنهان می‌کنید، زیر بار نمی‌روید. بچه‌تان می‌داند اشتباه کرده‌اید، شما نمی‌روید. اشتباه می‌کنید، اقرار نمی‌کنید به همسرتان یا به کارمندان، کسی که زیر دست شما کار می‌کند، نمی‌گویید من اشتباه کردم، چرا؟ ناموس نمی‌گذارد، چرا؟ برای این که پندار کمال دارید.

اگر بخواهید خودتان را کوچک کنید، درد، درد می‌آید بالا، نمی‌گذارد، کوچک می‌شوم. کوچک شدن برای پندار کمال سخت است، ولی شما عمداً باید کوچک بشوید. بگویید من پند را می‌پذیرم با وجود این که ذهنم دارد مقاومت می‌کند، با وجود این که من را نادان نگاه داشته، با وجود این که سبب می‌شود من چرت بزنم، ولی من پند را می‌پذیرم. حالا این اجرایش درد دارد، شما درد را می‌کشید، این همان درد هشیارانه است.

خُنگ جانی که بر بامش همی چوبک زَنَد امشب شود همچون سَحَر خندان، عَطای بی عدد بیند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۲)

چوبک زدن: پاسبانی کردن، نگهبانی کردن



چوبک زدن یعنی بالای بام خانه‌ها نگهبانان چوبک می‌زدند تا دزدان بفهمند که نگهبان هست، نیایند دزدی. شما هم آگاه هستید که ممکن است من‌های ذهنی دیگر بیایند مسئله برای شما ایجاد کنند، این فضای شما را ببندند. فضا را باز می‌کنید، یکی دارد توهین می‌کند، حرف‌هایی می‌زند که شما شرطی شدید عصبانی بشوید، شما در این لحظه ایستاده‌اید، چوبک می‌زنید. می‌گویید دزد هشیاری من را ندزدد، پس بنابراین مثل سحر می‌خندید. اگر همین‌طوری نگهبان هشیاری‌تان باشید، عطای بی‌عدد را از طریق خداوند می‌بینید.

این سه بیت را که باز هم مهم است می‌خوانم که ما بدانیم، ما باید از این لطفی که زندگی دارد در حق ما می‌کند و نورش را می‌اندازد و این کار با فضاگشایی صورت می‌گیرد، دامنمان را باز کنیم و پُر کنیم از نور زندگی و نور جهان را قطع کنیم، غذای جهان را قطع کنیم.

حق، فِشاند آن نور را بر جانها

مُقبلان برداشته دامن‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۰)

و آن نثارِ نور را او یافته

روی، از غیرِ خدا برتافته

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۱)

هر که را دامنِ عشقی نا بُده

ز آن نثارِ نور، بی‌بهره شده

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۲)

مُقبل: نیک‌بخت

پس شما می‌دانید زندگی در این لحظه اگر تسلیم بشوید، فضا را باز کنید، توکل داشته باشید، رضا داشته باشید، نورش را می‌خواهد بیندازد به همه.

آدم‌های مُقبل، نیک‌بخت، خوش‌شانس دامنشان را باز کرده‌اند، یعنی فضا را باز کردند گرفتند، نصیحت را پذیرفتند. آن لطف و آن بخشش نور را آن‌ها گرفتند، بنابراین رویشان را از غیر خدا برگرداندند، فقط عدم را گذاشتند در مرکزشان. در مرکز ما هر چیزی باشد ما به آن نگاه می‌کنیم. پس این‌ها تصمیم گرفتند که همانیدگی‌ها را از مرکزشان برانند و زندگی را بگذارند، اما آن کسی که من‌ذهنی را نگه داشت، مُشک نصیحت سودش نبود، دامن عشقی نداشته، فضا را باز نکرد، در این صورت از آن لطف خداوند بی‌بهره شد.



با این سه بیت شما خودتان را ارزیابی کنید که واقعاً در این لحظه این نور را می‌گیرید یا نمی‌گیرید؟ آیا شکایت می‌کنید؟ چرا شکایت می‌کنید؟ برای این‌که از نظر خودتان دارید به مراد نمی‌رسید، بی‌مراد می‌شوید، به آن چیزی که ذهنتان می‌خواهد نمی‌رسید.

به آن چیزی که ذهنتان می‌خواهد نگاه نکنید، به این فضای گشوده‌شده توجه کنید که این نور را بتوانید بگیرد، چون زندگی ما به وسیله خرد زندگی و قضا و کُن فکان اداره می‌شود، نه با من‌ذهنی ما و عقلش. این حدیث هم قبلاً خوانده‌ایم، فقط برای تأکید امروز می‌خوانم:

«إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى خَلَقَ خَلْقَهُ فِي ظُلْمَةٍ فَأَلْقَى عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ. فَمَنْ أَصَابَهُ مِنْ ذَلِكَ النُّورِ اهْتَدَى وَ مَنْ أَخْطَاهُ ضَلَّ.»
 «همانا خداوند بلند مرتبه، آفریدگان را در تاریکی بی‌آفرید. پس روشنی خود را بر آنان بتابانید. هر که را آن نور، برخورد به راه راست آید، و هر که را آن نور برخورد به گمراهی رود.»
 (حدیث)

«همانا خداوند بلند مرتبه، آفریدگان را در تاریکی بی‌آفرید.» پس بنابراین انسان را در ذهن تاریک آفریده، «پس روشنی خود را بر آنان بتابانید» یعنی ما باید فضا را باز کنیم که این روشنی بتابد. «هر که را آن نور، برخورد به راه راست آید»، هرکسی خودش را در معرض آن نور قرار بدهد، به راه راست می‌آید و «هر که را آن نور برخورد»، هرکسی فضا را باز نکند، آن نور به او نخورد به گمراهی می‌رود و این بیت هم که می‌دانید:

**کورم از غیر خدا، بینا بدو
مقتضای عشق این باشد بگو**
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳)

مقتضا: لازمه، اقتضا شده

یعنی هیچ همانندگی در مرکز شما نباید باشد برحسب آن ببینید و مسئولش شما هستید، این لحظه فضا را باز کنید، مرکز شما عدم بشود و یکی شدن با خداوند یعنی عشق این کار را اقتضا می‌کند. برحسب خدا باید ببینید، نه برحسب همانندگی‌ها و این «مقتضای عشق» است.

**یک شب چو ستاره گر نخُسپی تا روز
درتابد این چنین مه جان‌افروز**



در تاریکیست آب حیوان، تو مَخسپ شاید که شبی در آب اندازی پوز (مولوی، دیوان شمس، رباعیات، رباعی ۹۷۳)

جانافروز: نشاط آورنده، تازه کننده و روشن کننده جان.

پوز: دور و بر دهان، دهان،

پوز در آب انداختن: آب خوردن، سیراب شدن

اگر شما می‌خواهید بخوابید در یک همانیدگی، نخوابید یا به‌طور کلی یک شب نخوابید، یک مدتی شما برحسب همانیدگی‌ها نبینید یا اقلّاً یک همانیدگی را در نظر بگیرید و از تاریکی آن بیرون بیایید، دیگر آن نتواند شما را بکشد به ذهن، می‌بینید که این «مه جانافروز» یعنی خداوند از مرکز شما می‌تابد و به ما می‌گوید که در تاریکی ذهن است آب زندگی و اگر شما این کار را بکنید، مثل ستاره نخوابید، «خیزید مخسپید» که مولانا در این غزل می‌گوید. «خیزید، مخسپید که هنگام صبح است»، صبح است، دیگر بلند شوید.

پس از تاریکی ذهن نترسیم، آب حیات در تاریکی ذهن است. فقط ما باید با خواست خودمان، به کوشش خودمان، با مسئولیت خودمان یکی یکی از تاریکی این همانیدگی‌ها بپریم بیرون. اگر این کار را بکنیم، از تعداد زیادی از همانیدگی بیدار بشویم، ممکن است که از این آب حیات یک روزی بخوریم. یک روزی خواهد شد اگر شما روی خودتان کار کنید و «مُشک نصیحت» هم سودی برای شما داشته باشد، می‌بینید که هشیاری‌تان عوض شد، یک جور دیگر می‌بینید. دیگر دید من‌ذهنی از بین رفت.

الآن هم همین‌طور شده، ولی وقتی تبدیل می‌شوید، دیگر به‌عینه می‌بینید که مردم برای چیزهایی عصبانی می‌شوند که برای شما خنده‌دار است. یادتان می‌آید که یک روزی شما هم این‌طوری بودید. برای چیزهای کوچک خشمگین می‌شدید. الآن آن چیزها یادتان می‌افتد، خنده‌تان می‌گیرد، ولی این کارها را دیگر تکرار نمی‌کنید، یعنی هی دارید بیدار می‌شوید، بیدارتر می‌شوید.

اما اجازه بدهید یک مثنوی در این‌جا برایتان بخوانم. مولانا می‌گوید که حقیقتاً شما باید مشغول کار همانیدگی‌ها بشوید، شناسایی کنید و بیندازید و اگر فقط در ذهن بمانید، این‌ها را تجسم کنید، این به نظرتان آسان می‌آید، اما به محض این‌که به عمل می‌پردازید، خواهید دید که نه، این کار آسانی نیست.

الآن داریم از همانیدگی‌ها صحبت می‌کنیم. می‌گوییم مثلاً رها شدن از همانیدگی با پول، ببینید کاری ندارد که، من به راحتی می‌توانم انجام بدهم، ولی وقتی وارد عمل می‌شوی، می‌بینید که نه، این کار مشکل است و در این



چند بیت مولانا می‌گوید که اظهار شجاعت قبل از جنگ معنی ندارد. شما باید عمل کنید. در تلاش شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آن‌ها باشید و این کار آسانی نیست، اجازه بدهید بخوانیم:

**پیشتر از واقعه، آسان بُود
در دل مردم، خیال نیک و بد**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۹۶)

**چون درآید اندرون کارزار
آن زمان گردد بر آن کس کار، زار**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۹۷)

**چون نه شیری، هین منّه تو پای، پیش
کآن آجل گُرج است و، جان توست، میش**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۹۸)

واقعه: حادثه، پیکار
کارزار: میدان جنگ، جنگ و جدال، پیکار، نبرد

این میش همین جان من‌ذهنی است. «پیشتر از واقعه» یعنی قبل از این‌که آدم وارد جنگ همانیدگی‌ها بشود، قبل از تبدیل. می‌گوید که در ذهن این کارزار و رها شدن از همانیدگی‌ها آسان می‌آید.

«خیال نیک و بد» یعنی پیروزی و شکست، اما وقتی مثل جنگ رفتن است، انسان وارد کارزار می‌شود، آن موقع می‌بیند که کار زار شد.

وقتی شما شروع می‌کنید به شناسایی همانیدگی‌ها متوجه می‌شوید که دردهای زیادی دارید، این‌ها را باید بیندازید، با آن‌ها همانیده هستید، درد پخش می‌کنید، همانیدگی با چیزها دارید، همانیدگی با انسان‌ها دارید، وقتی وارد کارزار می‌شوید، می‌گویید هان من شناسایی کردم باید این‌ها را بیندازم، می‌بینید که نه، کارتان زار شد.

می‌گوید اگر شیر نیستی، «چون نه شیری» و تصمیم نگرفتی که واقعاً این کار را بکنی، سستی، بی‌تعهد هستی، در این صورت نرو جلو، «چون نه شیری، هین منّه تو پای، پیش»، «کآن آجل گُرج است و» یعنی مردن من‌ذهنی مثل گرج است و «جان توست میش»، جان ذهنی ما مثل میش است. حالا اجازه بدهید الآن مشخص می‌شود.



ور ز ابدال و، میشت شیر شد

ایمن آ، که مرگ تو سرزیر شد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۹۹)

کیست ابدال، آنکه او مُبدَل شود

خمرش از تبدیل یزدان، خَل شود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۰)

لیک مستی، شیرگیری وز گمان

شیر پنداری تو خود را هین مران

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۱)

ابدال: مردم شریف، صالح، و نیکوکار، مردان خدا
سرزیر: مغلوب، سرازیر، سرنگون
مُبدَل: عوض شده، تبدیل شده
خمر: شراب
خَل: سرکه

خب می‌گویند من ذهنی داری؟ در من ذهنی تجسم می‌کنی کاری ندارد، من اگر بخواهم همانندگی‌ها را می‌اندازم، دردها را می‌اندازم، زود به حضور زنده می‌شوم، این‌طوری فکر نکن، این کار آسانی نیست.

می‌گویند اگر از کسانی هستی که مُبدَل شدی یعنی تبدیل شدی، هشیاری جسمی‌ات به حضور تبدیل شده و میش تو شیر شده در این صورت ایمن باش، خاطر جمع باش که مرگ از بین رفته. می‌خواهد بگوید مرگ نسبت به من ذهنی خیلی کار سختی است. ما نباید، پایین می‌گویند، اظهار شجاعت کنیم و خودمان را مقایسه کنیم، بگوییم من از همه شجاع‌ترم.

می‌گویند «ابدال» کیست؟ آن کسی که مُبدَل شده، هشیاری جسمی‌اش به هشیاری حضور تبدیل شده، خمرش یعنی شرابش تبدیل به سرکه شده. می‌دانید سرکه مورد احترام است در اسلام، خمر هم که مورد احترام نیست. «خمر» نماد هشیاری جسمی، «خَل» هشیاری حضور.

اما اگر می‌گویند تو مستی، یعنی مست هشیاری جسمی هستی و در ذهنت شیرگیری، می‌گویی من شیر شکار می‌کنم، ولی با من ذهنی‌ات خودت را شیر می‌پنداری، در این صورت مواظب باش جلو مرو. پس این‌ها نشان می‌دهد که شما باید تأمل کنید که من وارد کارزاری می‌شوم که این آسان نیست.



گفت حق ز اهل نفاق ناسدید بأسهم ما بینهم بأس شدید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۲)

«خداوند درباره اهل نفاق که مردمی ناراست‌اند، فرمود: «آنان در جمع خود دلاوری و شجاعت زیاد اظهار می‌کنند.»»

ناسدید: ناراست، نادرست

این بیت مهم است و یک آیه را این‌جا می‌آوریم. می‌دانید ناسدید یعنی ناراست، نادرست و:

«... بَأْسُهُمْ بَيْنَهُمْ شَدِيدٌ ...»

«... به همدیگر اظهار شجاعت می‌کنند ...»

(قرآن کریم، سوره حشر (۵۹)، آیه ۱۴)

یعنی من‌های ذهنی، کسانی که در ذهن زندگی می‌کنند هی با هم حرف می‌زنند و در شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آن‌ها به همدیگر اظهار شجاعت می‌کنند، خودشان را با دیگران مقایسه می‌کنند، یک چنین آدم‌هایی اهل کار نیستند. پس این‌طوری شد:

گفت حق ز اهل نفاق ناسدید بأسهم ما بینهم بأس شدید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۲)

«خداوند درباره اهل نفاق که مردمی ناراست‌اند، فرمود: «آنان در جمع خود دلاوری و شجاعت زیاد اظهار می‌کنند.»»

ناسدید: ناراست، نادرست

«خداوند درباره اهل نفاق» یعنی من‌های ذهنی «که مردمی ناراست‌اند، فرمود: «آنان در جمع خود دلاوری و شجاعت زیاد اظهار می‌کنند.»» حالا ببینید که شما این‌طوری هستید یا نه؟ شما در پیش خودتان و در جمع که صحبت می‌کنید، اظهار دلاوری و شجاعت می‌کنید یا نه؟ ولی در عمل وقتی می‌خواهید قوانین زندگی را رعایت کنید، می‌بینید که ضعف نشان می‌دهید، از مرگ می‌ترسید.



شما پیش خودتان می‌گویید من تمام اخلاقیات را رعایت می‌کنم، آدم منصفی هستم، دلم می‌خواهد من ذهنی‌ام را کوچک کنم، اما وقتی یک نفر یک حرفی می‌زند به شما برمی‌خورد، یک دفعه واکنش نشان می‌دهید، خشمگین می‌شوید. آن حرف در ذهن کجا، الآن که عمل آمد، این کجا. دارد این‌ها را می‌گوید و:

اسم خواندی، رو مُسمی را بجو مه به بالا دان، نه اندر آب جو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۷)

مُسمی: نامیده شده، نام کرده شده، صاحب نام

وقتی اسم یک چیزی را گفتی، ببین این اسم به چه دلالت دارد؟ مثلاً وقتی خدا می‌گوییم، باید فضا را باز کنیم، به او زنده بشویم. «مُسمی» آن است که اسم به آن اشاره می‌کند.

پس بنابراین ماه در بالاست، عکسش افتاده در جو، ما آن عکس را می‌بینیم. جو ذهن ماست، هی ما مرتب با عکس‌های ذهنی داریم صحبت می‌کنیم و حضور و انداختن همانیدگی و کوچک شدن به من ذهنی، این‌ها را تجسم می‌کنیم، می‌گوییم این‌ها کار آسانی است، البته ماه را در آب جست‌وجو می‌کنیم. یک نفر ایستاده در آب نگاه می‌کند، ماه را می‌بیند، درحالی‌که ماه آن بالاست. می‌گوید برگرد، بالا نگاه کن، ماه آن بالاست. برگرد به بالا نگاه کن یعنی فضا را باز کن، به خداوند زنده بشو. نه این‌که عکس خداوند را، عکس هشیاری را که به صورت ذهن ادامه دارد آن را ببینی.

«اسم خواندی، رو مُسمی را بجو»، پس بنابراین ما به اسم‌های ذهنی، به حرف‌های ذهنی قناعت نمی‌کنیم. اگر می‌گوییم کوچک شدن نسبت به ذهن، باید عملاً تجربه کنیم این را در زندگی روزمره و همین‌طور:

ای ز غم مُرده که دست از نان تهیست چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷)

اگر خداوند غفور و رحیم است، اگر ما توکل داریم، اگر رضا داریم، اگر تسلیم هستیم، اگر ما از جنس او هستیم، پس چرا این قدر می‌ترسیم؟ این‌که در ذهن این قدر می‌ترسیم و شب و روز خوابان نمی‌برد، راحت نیستیم، نگرانیم و بعد هم در ذهنمان می‌گوییم او غفور و رحیم است، این دوتا با هم نمی‌خوانند.

اگر می‌گویی خداوند غفور و رحیم است، باید فضا را باز کنی، این ترس صفر بشود، بدانی که ترس معنی ندارد. اگر می‌ترسی، پس از جنس من ذهنی هستی. ما در لفظ خیلی چیزها را می‌گوییم، ما هر روز می‌گوییم خداوند غفور



است، رحیم است، ولی از ترس از دست دادن چیزها شب خوابان نمی‌برد. همانندگی‌هایمان ما را تهدید می‌کند.
برگشتیم به این مثنوی:

در میانِ همدگر مردانه‌اند
در غزا چون عورتان خانه‌اند
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۳)

گفت پیغمبر، سپهدار غُیوب
لَا شُجَاعَہٗ یَا فَتٰی قَبْلَ الْحُرُوبِ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۴)

«حضرت رسول، که سردار و سپهسالار جهان غیب است، فرموده است: «ای جوان، پیش از جنگ، شجاعت مفهومی ندارد.»»

عورتان: زنان
غُیوب: جمع غیب، غایب شدن، ناپدید شدن

پس این بیت‌ها مهم هستند. مخصوصاً:

گفت پیغمبر، سپهدار غُیوب
لَا شُجَاعَہٗ یَا فَتٰی قَبْلَ الْحُرُوبِ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۴)

می‌گوید که این من‌های ذهنی با هم که می‌نشینند، شروع می‌کنند به خودنمایی و می‌خواهند به همدیگر پیشی بگیرند، اما در جنگ مثل زنان خانه‌دار هستند و خب زنان خانه‌دار برای جنگ ساخته نشده‌اند، یعنی این اشخاص وقتی حرف می‌زنند، انداختن همانندگی‌ها را بسیار سهل می‌پندارند، به همدیگر پیشی می‌گیرند، می‌گویند من بهترم، اما پیغمبر فرموده، می‌گوید که شجاعت قبل از جنگ معنی ندارد. معنی بیت این است:

«حضرت رسول، که سردار و سپهسالار جهان غیب است، فرموده است: «ای جوان، پیش از جنگ، شجاعت مفهومی ندارد.»»

یعنی اگر شما تا حالا هیچ همانندگی نینداخته‌اید، شما نگویید من شجاع هستم، من جوان هستم، توجه می‌کنید؟ این اشتباه را ما می‌کنیم.



شَشه می‌گیر و روزِ عاشورا

تو نتانی به کربلا بودن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۲)

شَشه: شش روز اول بعد از عید فطر

این بیت هم از مولاناست. می‌گوید که «شَشه» یعنی شش روز بعد از ماه رمضان روزه گرفتن و مراسم عاشورا برپا کردن. تو فقط مراسم را برپا کن، برای این‌که تو نمی‌توانی در کربلا باشی، یعنی نسبت به من ذهنی نمی‌توانی بمیری، فقط حرفش را بزن، مراسمش را برپا کن.

وقت لاف غَزُو، مستان کف کنند وقت جوش جنگ، چون کف بی‌فند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۵)

وقت ذکر غَزُو، شمشیرش دراز

وقت کَر و فَر تیغش چون پیاز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۶)

وقت اندیشه، دل او زخم‌جو پس به یک سوزن تهی شد خیک او

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۷)

غَزُو: جنگ کردن، جنگاوری
کَر و فَر: جنگ و گریز

همین‌طور بیت‌ها را می‌خوانیم، ببینید کدام یکی در مورد شما صادق است، مصداق دارد. موقع ادعای جنگ یعنی شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها مستان من‌ذهنی این‌قدر حرف می‌زنند که دهانشان کف می‌کند، اما وقتی عملاً وارد کارزار شناختن همانیدگی‌ها و انداختن آن‌ها می‌شود یا کوچک کردن من‌ذهنی می‌شود، مثل کف صابون می‌ترکند، هیچ فنی ندارند، هیچ کاری از دستشان بر نمی‌آید، فضاگشایی نمی‌کنند.

موقع تعریف جنگ شمشیرشان خیلی دراز است، اما موقع کارزار و جنگ وقتی پیش می‌آید در زندگی روزانه مثلاً یکی را ببخشند، یا یک جایی کوچک کنند، یا گیر ندهند به یکی، یا یکی می‌خواهد با من‌ذهنی شما را عصبانی بکند، نکند و مخصوصاً وقتی چالش‌های زندگی پیش می‌آید، آدم امتحان می‌شود، وقت بی‌مرادی، وقت بی‌مرادی



یک چیزی برعکسش شرطی شدگی ما صورت می‌گیرد، مخصوصاً در زندگی خانوادگی می‌بینید یکی از همسرها یک اشتباهی کرد، بخشیدن آن، مذاکره درباره آن، هضم آن شمشیرشان مثل پیاژ است، یعنی کُند است، نمی‌بُرد، چون شمشیرشان مال من ذهنی است.

موقع فکر کردن به وسیله من ذهنی، دلشان زخم‌جوست، هر کاری می‌خواهید بکنید، من عصبانی نمی‌شوم، ناراحت نمی‌شوم، هیچ‌چیز به من بر نمی‌خورد. این موقع اندیشه است. زخم بزنید، کوچک کنید من را، اما به یک سوزن خیکشان خالی می‌شود، بادشان خالی می‌شود! این باد است، باد ذهن است. درست است؟

توجه کنید این ابیات را می‌خوانم. زندگی ما را امتحان می‌کند. زندگی چالش‌هایی جلوی ما می‌گذارد، ما را بی‌مراد می‌کند چون من ذهنی داریم. می‌خواهد ببیند که پاسخ ما چیست، آیا واقعاً فضاگشایی می‌کنید، زندگی را می‌آورید به مرکزتان، قهر می‌کنید، ناله می‌کنید، شکایت می‌کنید؟ معمولاً ما رُفوزه می‌شویم.

این‌که ما در ذهنمان خودمان را آدم فضاگشا و شجاع بپنداریم، می‌گوییم ما اصلاً من ذهنی نداریم، پندار کمال نداریم، به ما چیزی بر نمی‌خورد، ولی یک خطایی همسرمان می‌کند می‌اندازیم در مرکزمان رهاش نمی‌کنیم، هی حول محور آن می‌چرخیم، هی حرفش را می‌زنیم، هی رنجشمان را بیان می‌کنیم، دوباره رنجش را قوی‌تر می‌کنیم، عذر را نمی‌پذیریم، اصلاح را نمی‌پذیریم، فقط همسرمان نیست، بچه‌مان، مردم، دوستان. پس این فضاگشایی، بخشش کجا رفت؟! می‌گوید:

**من عجب دارم ز جویای صفا
کو رمَد در وقت صیقل از جفا**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۸)

**عشق چون دعوی، جفا دیدن گواه
چون گواهِت نیست، شد دعوی تباه**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۹)

**چون گواهِت خواهد این قاضی، مَرَج
بوسه ده بر مار، تا یابی تو گنج**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۰)



می‌گوید من تعجب می‌کنم از کسانی که دنبال صافی و نابی زندگی هستند. همه‌مان می‌خواهیم فضا را باز کنیم هشیاری خالص ایزدی را پیدا کنیم، یعنی به هشیاری نظر زنده بشویم، جویای صفا هستیم. اما موقع صیقل که از طریق بی‌مرادی‌ها می‌آید، می‌رمیم، فرار می‌کنیم.

عشق مانند ادعاست، «جفا دیدن» شاهد است. شما دنبال عشق هستید؟ توجه کنید عشق منظور آمدن ماست. ما برای چه آمدیم؟ برای این‌که از این، اول که باید من‌ذهنی درست کنیم، اگر مادرمان عشقی بود، من‌ذهنی خیلی سستی درست می‌کردیم، زود فرومی‌ریخت. اما چون عشق نبوده، من‌ذهنی خیلی سفتی درست کردیم. حالا می‌خواهیم دوباره از این من‌ذهنی بیرون بیاییم با خداوند یکی بشویم، این می‌شود عشق. درآمدن از ذهن بیرون و یکی شدن با خداوند می‌شود عشق.

حالا شما عشق را می‌خواهید، ادعا دارید که می‌خواهید عاشق بشوید؟ جفا باید ببینید، باید درد هشیارانه بکشید. شاهدش، می‌گوید عشق مثل یک ادعایی‌ست که می‌برید محکمه، دادگاه، یک شاهد هم باید داشته باشید. شاهد دردهشیارانه‌ات است، اما اگر درد هشیارانه نیست، در این صورت این ادعای شما تباه است.

می‌گوید این قاضی یعنی خداوند اگر شاهد از تو بخواهد، درد هشیارانه‌ات کو؟ تو رنج، تو بیا به مار بوسه بده، مار را ببوس. مار همان رنج است، رنج هشیارانه‌ست، تا تو گنج زنده شدن به خدا را بیایی. ولی اگر نمی‌خواهی، درواقع ما می‌توانیم، ما می‌توانیم فضا را باز کنیم، درد هشیارانه بکشیم، از همانیدگی جدا بشویم یا پرهیز کنیم، سوی همانیدگی بعدی نرویم، نمی‌کنیم این کار را.

می‌گوید این قاضی یعنی خداوند شاهد می‌خواهد. تو می‌گویی آقا شاهد چیست، مگر خودت نمی‌بینی؟ واقعاً من این قدر پیشرفت کردم خدایا تو من را نمی‌بینی، شاهد هم می‌خواهی؟ شاهدت رنجت است، نداری. پس بنابراین تو بیا به این مار که می‌گزد، مار چنبره زده در ادبیات ما در روی گنج، باید بوسه بزنی و گنج را از زیرش دریاوری.

**آن جفا با تو نباشد ای پسر
بلکه با وصف بدی، اندر تو در**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۱)

**بر نمد، چوبی که آن را مرد زد
بر نمد آن را نزد، بر گرد زد**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۲)



گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش آن نزد بر اسب، زد بر سُسُکَش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۳)

کینه‌کش: انتقام‌جو، انتقام‌گیرنده

سُسُک: اسبی که تند حرکت کند و ضمن راه رفتن خود را سخت بجنباند به طوری که سوار دچار تکان‌های شدید شود، اسبی که بد راه برود، اسب تیزرو، ضد راهوار

می‌گوید که این جفا، این درد هشیارانه برای ما به‌عنوان هشیاری یا امتداد خدا نیست، بلکه این من‌ذهنی باید این درد را بکشد. وصف بدی در تو که ما هشیاری هستیم، «وصف بدی» همین من‌ذهنی است.

پس خداوند با ما جفا نمی‌کند، بلکه با این من‌ذهنی که «وصف بدی» است می‌کند و مثال می‌زند می‌گوید کسی که به پوست، به نَمَد چوب می‌زند، به پوست نمی‌زند، به نَمَد نمی‌زند، بلکه می‌خواهد گردش را جدا کند و اگر آن شخص شلاق می‌زند به اسبش، به اسب نمی‌زند به سُسُکَش می‌زند. سُسُک یعنی اسب بعضی موقع‌ها با به‌اصطلاح با تکان دادن راه می‌رود. تند و تکان‌های غیرقابل تحمل را می‌کند و سوار را ناراحت می‌کند.

سُسُک: اسبی که تند حرکت می‌کند و ضمن راه رفتن خود را سخت بجنباند به طوری که سوار دچار تکان‌های شدید شود، اسبی که بد راه برود، اسب تیزرو، ضد راهوار.

«راهوار»، اسبی‌ست که نرم راه می‌رود، مثل اتومبیل‌هایی که فنر بدی دارند تا به یک دست‌انداز می‌افتند، می‌رود بالا می‌کوبد آدم را زمین، ولی اتومبیل‌های خوب و گران‌قیمت می‌بینید که وقتی به دست‌انداز می‌افتد فنر، یواش می‌آورد پایین، دوباره می‌برد بالا، هیچ آدم نمی‌فهمد که دست‌انداز بوده. بله، می‌خواهد بگوید که ما هم باید این‌طوری بشویم.

ما به‌عنوان هشیاری باید فضا را باز کنیم، اطراف یک چالش، ببندیم، باز کنیم، مثل آن فنرهای اتومبیل‌عالی. نه این‌که یک‌دفعه بیفتیم، یک‌دفعه بیایم بالا، این سُسُک است. چراگردهای همانندگی روی ما نشسته پس این چوب را که ما می‌خوریم تا درست راه برویم. سوار ما چه کسی است؟ سوار ما زندگی‌ست. خرد کل می‌خواهد ما را در این جهان اداره کند، ما هم با ذهنمان هی بالا و پایین می‌پریم، «خوش‌پی» نیستیم.

تا ز سُسُک وارَهْد خوش‌پی شود

شیره را زندان کنی تا می شود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۴)



خوش‌بختی: خوش رفتار و راهوار، خوش‌خو

این «شیره را زندان کنی تا می‌شود»، این خیلی مهم است که این همین درواقع یادمان می‌آورد این خطوتین را. خطوتین یعنی دو قدم هست.

خطوتینی بود این ره تا وصال مانده‌ام در ره ز شست شست سال

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۹)

که گفتیم خطوتین چه بود؟ گفتیم یک قدم از جهان می‌آییم عقب، همین جا می‌ایستیم. و در این بیت هم می‌گوید:

تا ز سگسک وارهد خوش‌پی شود شیره را زندان کنی تا می‌شود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۴)

ما اگر از سگسک وارهم و هی می‌رویم جهان برمی‌گردیم، می‌رویم جهان، برمی‌گردیم، نه این خوب نیست. شیره را می‌گوید اگر نگه داری، این می‌شود. توجه را در این لحظه ساکن کنی و نگذاری برود بیرون، این توجه در این فضای گشوده‌شده یواش‌یواش به می‌زندگی تبدیل می‌شود.

شما می‌آیید به این لحظه، عرض کردم توجهتان را نگه می‌دارید، از موقعی که توجهتان نمی‌رود به بیرون، دیگر زندگی روی شما کار می‌کند. شما قدم بعدی را بر نمی‌دارید، اگر قدم بعدی را دوباره بردارید، حتماً با ذهنتان برمی‌دارید. «شیره را زندان کنی تا می‌شود». این‌ها را دیگر خواندیم. و

گفت: چندان آن یتیمک را زدی چون نترسیدی ز قهر ایزدی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۵)

گفت: او را کی زدم ای جان و دوست؟ من بر آن دیوی زدم کو اندروست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۶)



در این جا هم «یتیمک» هم باز هم نماد انسان است. یتیمک یعنی یتیم کوچک. تمثیلش این است که چرا آن یتیم را زدی، از قهر ایزد نمی ترسی؟ گفت من به این یتیم ضربه نزدم، بلکه به دیوی زدم که درون اوست.

پس زندگی اگر به ما آسیب می زند و ما می بینیم بی مراد می شویم، بعضی موقع ها یک قسمت مهمی از زندگی مان، یعنی زندگی مادی مان را از دست می دهیم، این چوب را می خوریم. این چوب را ما نمی خوریم، زندگی می خواهد به دیوی بزند، یعنی همان من ذهنی بزند که در درون ماست.

مادر ار گوید تو را: مرگِ تو باد

مرگِ آن خُو خواهد و، مرگِ فساد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۷)

آن گروهی کز ادب بگریختند آبِ مردی، و آبِ مردان ریختند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۸)

عاذلاً نشان از وَا وَا راندند تا چنین حیز و مُخَنَّث ماندند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۹)

عاذل: سرزنش کننده، ملامتگر
وَا: جنگ، داد و فریاد، جار و جنجال
حیز: نامرد
مُخَنَّث: نامرد، ترسو

می گوید اگر مادر تو، به تو بگوید خدا مرگت بدهد، واقعاً نمی خواهد تو بمیری، آن خوی بد را می گوید به تو برو بکش. مرگ آن خوی بدت را، عادت بدت را می خواهد. مادر که نمی خواهد آدم بمیرد، زندگی هم همین طور است.

زندگی اگر چالش هایی برای ما پیش می آورد، مخصوصاً بی مراد می کند، می خواهد ما خوی بد من ذهنی را در خودمان بکشیم، عقل من ذهنی را رها کنیم. سرمان چرا به دیوار می خورد، دیوار بلا؟ چرا از هر جهتی می رویم بلا می بینیم؟ برای این که بفهمیم نباید در جهات مادی برویم، باید فضا را باز کنیم، به او زنده بشویم.

حالا «آن گروهی کز ادب بگریختند»، ما می دانیم بی ادبی یعنی چه. بی ادبی در این لحظه این است که شما فضا را باز نکنید، از خرد کل استفاده کنید، بیایید از عقل من ذهنی تان استفاده کنید، این بی ادبی است.



آن‌هایی که از ادب خداوند گریختند، از خرد خداوند گریختند، رفتند عقل من‌ذهنی را گرفتند، در این صورت آبروی انسان و انسان‌ها را از بین بردند، آبرو را ریختند، رسوا شدند. این مصرع دوم نشان می‌دهد که ما با انتخاب خودمان در این لحظه خودمان را بی‌آبرو می‌کنیم.

«آبِ مردی، و آبِ مردان ریختند»، کسی که من‌ذهنی‌اش را کوچک نمی‌کند و فعالانه مشغول این کار نیست، فعالانه مشغول شناسایی همانیدگی‌ها نیست، در این صورت آبروی انسانی خودش را می‌ریزد، یعنی خودش را کوچک می‌کند.

ما امتدادِ خدا هستیم، ما خردِ کل را داریم، ما خردمندیم، ما باید در این لحظه تشخیص بدهیم که آیا دنبال حرص باید برویم، دنبال درد برویم؟ آیا این تنگ‌نظریِ ما واقعاً با زندگی می‌خواند، اصلاً فایده دارد برای ما که برای دیگران زیان ایجاد کنیم، نبینیم که دیگران موفق بشوند، تنگ‌نظر باشیم، ذهنیتِ فراوانی را بگذاریم کنار، ذهنیتِ خسیس بودن و تنگ‌نظر بودن و کم‌بایی را داشته باشیم؟ اگر داشته باشیم، آبروی انسانی خودمان را داریم می‌ریزیم.

«عاذل‌نشان» یعنی، عاذلان یعنی سرزنش‌کنندگان. عاذِل یعنی سرزنش‌کننده، ملامت‌گر. وَغَا یعنی جنگ. حیز: نامرد. مُخَنَّث هم نامرد و ترسو.

عاذل‌نشان از وَغَا وَا راندند تا چنین حیز و مُخَنَّث ماندند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۹)

توجه کنید می‌گوید که در این سه بیت حالا بگوییم، «مادر» نماد خداوند است در این جا. می‌گوید خداوند واقعاً نمی‌خواهد به ما آسیب بزند، همین‌طور که مادر می‌گوید ان‌شاءالله که بمیری، منظورش این است که خویِ بد در تو بمیرد، خداوند هم می‌خواهد این من‌ذهنی ما بمیرد، ما خواهی او را بگیریم ولی ما از ادب می‌گیریم.

چطور عقلمان نمی‌رسد که در این لحظه عقلِ من‌ذهنی را بگذاریم کنار و با فضاگشایی عقل او را بگیریم؟ ملامت‌گرانِ ما، ما را از جنگ وامی‌دارند. شما نباید به حرف انسان‌های دیگر گوش بدهید اصلاً.

اگر شما تصمیم گرفته‌اید، با این صحبت‌هایی که امروز کردیم بروید به جنگ همانیدگی‌ها، آن‌ها را شناسایی کنید، بیندازید و برای شما بوی خوش نصیحت سودمند است و شما می‌دانید که خودتان با اعمال خودتان شما به این روز رسیدید، این مسئولیت را هم قبول می‌کنید، در جبر نیستید، در این صورت بگویید من به خودم



می‌جنبیم، می‌خواهم ببینم چه می‌خواهم، مسئولیت تغییر خودم را، اداره خودم را به عهده می‌گیرم و به حرف عادلان، ملامت‌گران گوش نمی‌دهم. برای این‌که هر من‌ذهنی که می‌آید می‌خواهد ما را از راه کار کردن روی خود و شناسایی همانیدگی‌ها و کوچک کردن من‌ذهنی وابدارد، می‌خواهد وقت ما را تلف کند، عادل آن است. عادل ملامت‌گر است، ما را از جنگ با شناخت همانیدگی‌ها، برای شناخت همانیدگی‌ها وامی‌دارد، سرد می‌کند تا ما حیز و مُحَنَّت بمانیم، یعنی من‌ذهنی را نگه داریم. و می‌گویید:

لاف و غُرّه ژاژخا را کم شنو با چنین‌ها در صف هیجا مرو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۲۰)

لاف: ادّعا

غُرّه: غریدن، آواز بلند. و غُرّه به معنی فریفتن و گول زدن است.

ژاژخا: بیهوده گو

هیجا: جنگ، نبرد

هیجا یعنی جنگ. این‌جا صحبت جنگ و این‌ها نیست‌ها، صحبت شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آن‌هاست و درد هشیارانه کشیدن.

لاف یعنی ادّعا و حرّافی من‌های ذهنی را اصلاً نشنو. «کم شنو»، اصلاً گوش نده. با چنین آدم‌هایی یک‌جا جمع نشو و به جنگ نرو. شما نگویید ده نفر جمع شده‌ایم، ده نفر من‌ذهنی، اگر شما جدی هستید با آن ده نفر جمع نشو یک‌جا، تنها برو.

و همین‌طور توجه کنید، لاف یعنی ادّعا. غُرّه یعنی غریدن، آواز بلند. و غُرّه به معنی فریفتن است. ژاژخا: بیهوده‌گو، آن کسی که من‌ذهنی است حرف می‌زند. هیجا یعنی جنگ.

پس فهمیدیم من‌های ذهنی ادّعا دارند، من‌های ذهنی ملامت‌گرند، ایرادگیرند. من‌های ذهنی با آواز بلند می‌نالند یا ملامت می‌کنند هرچه که می‌گویند، زیاد هم حرف می‌زنند. «ژاژ» همین آدم‌سی که می‌جویم، منظور زیاد حرف زدن است. کم شنو: نشنو و با چنین آدم‌هایی به جنگ مرو. و این بیت مهم است:

ز آنکه زادوگم خبالاً گفت حق کز رفاق سُست، برگردان وَرَق (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۲۱)

«زیرا خداوند فرمود: «جز تباهی به شما نیفزایند.» از دوستان و همراهان سست‌عنصر روی‌گردان شو.»



رفاق: جمع رفقه، یاران، همراهان
برگردان ورق: در اینجا یعنی روی برگردان، صفحه قلب خود را از آنان برگردان و با آنان دوستی مکن، ورق برگشتن مثلی است در فارسی که به معنی دگرگون شدن کار است.

«زیرا خداوند فرمود: «جز تباهی به شما نیفزایند.» یعنی اگر شما جدی هستید در کار، با من‌های ذهنی همراه نشوید، با هم کار نکنید. «زادوکُم خَبَالًا» یعنی جز تباهی و دلسردی به شما اضافه نمی‌کنند. این است: «...مَا زَادُوكُم إِلَّا خَبَالًا...»

«... جز تباهی و دلسردی بر شما نیفزایند...»

(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۴۷)

آیه ۴۷ سوره توبه می‌گوید که آدم‌هایی که سُست هستند و متعهد نیستند که روی خودشان کار بکنند، جز تباهی و دلسردی و ناامیدی به شما نمی‌افزایند.

رفاق یعنی یاران. بیت مهم است. «ز آنکه زادوکُم خَبَالًا گفت حق»، یعنی خداوند در این آیه قرآن فرموده که دوری کنید، برای این‌که آن‌ها جز تباهی و دلسردی به شما اضافه نمی‌کنند.

الآن به ما می‌گوید که جدا شوید از این همراهان سُست. رفاق یعنی همراهان، دوستان، یعنی رفیقان. سُست که پایه‌شان من‌ذهنی است. هرکه پایه حرف‌هایش و اعمالش من‌ذهنی است، سُست است. از همراهان سُست بپرهیزید، روی گردان شوید. «برگردان وَرَق»، یعنی روی گردان شوید. یک بار دیگر می‌خوانم:

ز آنکه زادوکُم خَبَالًا گفت حق

کز رفاق سُست، برگردان وَرَق

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۲۱)

این قدر در مورد سُست‌عنصری همراهان صحبت کردیم و اثرات بدشان روی خودمان، الآن این‌جا هم مولانا تأکید می‌کند به این موضوع.

پس رفاق یعنی یاران. برگردان وَرَق، یعنی روی برگردان.

که گر ایشان با شما همراه شوند

غازیان بی‌مغز همچون که شوند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۲۲)



خویشتن را با شما هم‌صف کنند پس گریزند و دل صف بشکنند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۲۳)

پس سپاهی اندکی بی این نفر به که با اهل نفاق آید حشر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۲۴)

غازی: جنگجو
حشر: جمعیت، ازدحام، لشکر

این آدم‌های سست‌عناصر اگر با ما همراه بشوند یا با هرکدام از شما که واقعاً جدی هستید، همراه بشوند، بقیه غازیان را، یعنی جنگجویان را بی‌مغز مانند کاه می‌کنند. خودشان را با شما هم‌صف می‌کنند، در صف شما در کوچک کردن من‌ذهنی یا مردن به من‌ذهنی درمی‌آورند، اما وسط کار می‌گریزند. سه ماه مولانا می‌خوانند بعد حوصله‌شان سر می‌رود، می‌گویند این به‌درد نمی‌خورد و یا با عقلشان مولانا می‌خوانند، با عقل من‌ذهنی‌شان، مُشک نصیحت در آن‌ها تأثیر ندارد، ولی چون با شما همراه هستند روی شما تأثیر سردکننده دارند.

بنابراین سپاه اندکی حتی یک نفر، خودتان باشید بهتر است تا این‌که با اهل نفاق یک جمعیت زیادی را در یک جا جمع کنید که ما کار معنوی می‌کنیم، آن‌طوری کار نمی‌کند.

پس حشر به معنی جمعیت، ازدحام، لشکر. غازی: جنگجو.

و این بیت هم قبلاً خوانده‌ایم:

زین همراهان سست‌عناصر دلم گرفت شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۱)

شیر خدا: اسدالله، از القاب حضرت علی

یعنی از این من‌های ذهنی که عنصرشان سست است، دلم گرفت. چرا؟ این‌ها مولانا را در خدمت من‌ذهنی خودشان درمی‌آورند. پس من دنبال رستم دستان و شیر خدا هستم. شیر خدا کسی‌ست که فضا را باز می‌کند از جنس خدا می‌شود و رحم نمی‌کند به همانیدگی‌های خودش و این‌ها هردو به‌عنوان تمثیل آمده. «شیر خدا» در ضمن لقب حضرت علی هم هست و «رستم دستان» را هم که می‌شناسید.



حالا از خودتان بپرسید که شما سست‌عنصر هستید، با من‌ذهنی تصمیم می‌گیرید، ادامه می‌دهید یا نه واقعاً روی جای سفت ایستاده‌اید؟
جای سفت، همین فضای گشوده‌شده است. جای سست، این است که شما فکرها پتان و انگیزه‌هایتان از من‌ذهنی بیاید.

اما این سه بیت را می‌خوانم دوباره یادمان بیاید که ما هرچه که از خودمان می‌بینیم که بد است، پُر از درد است، در هر وضعیتی هستیم خودمان درست کرده‌ایم. این موضوع را باید قبول کنیم تا از جبرِ عدمِ تغییر، بیرون بیاییم. می‌گوید:

**روی زشت توست نه رخسارِ مرگ
جانِ تو همچون درخت و، مرگ، برگ**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۴۲)
**از تو رسته‌ست، ار نکوی است ار بد است
ناخوش و خوش، هر ضمیرت از خودست**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۴۳)

**گر به خاری خسته‌یی، خود کشته‌ای
ور حریر و قَز دَرِی خود رشته‌ای**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۴۴)

خسته: زخمی
قَز: ابریشم، پرنیان

این موضوع مهم را الآن ما قبول کنیم که هرچیز که هستیم، خودمان درست کردیم. و یکی از جنبه‌های بی‌ادبی ما در پیش معشوق، یعنی خداوند این است که ما می‌گوییم تو ما را درست کردی، تو ما را به این روز انداختی. یادمان نرود این در دفتر چهارم هم داریم می‌خوانیم این را و ادامه می‌دهیم که می‌دانید عاشق بی‌ادبی کرده در مقابل معشوق و عذرخواهی‌اش هم از این شاخ به آن شاخ پریدن است.

عذرخواهی واقعی این است که ما در این لحظه عقل من‌ذهنی را رها کنیم و عقل او را بگیریم، عقل زندگی را بگیریم و همین‌طور قبول کنیم این هم یک جنبه‌اش هست که الآن هرچه هستیم، خودمان ساختیم.



پس از ما رُسته است اگر خوب است یا بد است، خوشیم یا ناخوشیم، این‌که در ذهنمان ما حس شادی می‌کنیم یا حس ناخوشی می‌کنیم از خودمان است، خودمان درست کردیم. و اگر ما خار شدیم به پای خودمان فرورفتیم یا به پای دیگران فرورفتیم و زخمی کردیم، خودمان کِشتیم. و اگر الآن راحتیم در حریر و قَزِ حضور، هشیاری نظر داریم، خودمان رشته‌ایم.

پس هرچه که به‌وجود آمده از ما، ما خودمان کردیم. خُب اگر این را قبول کنیم، پس نتیجه می‌گیریم که می‌توانیم تغییر کنیم. و اگر قبول کنیم دیگران کردند، خدا کرده، خُب نمی‌توانیم تغییر کنیم.

پس این هم ادبِ ما در مقابلِ زندگی‌ست به‌عنوان عاشق در مقابل معشوق که ما اقرار می‌کنیم که به علت این‌که من ذهنی را ما قوام بخشیدیم، من ذهنی بودیم، به این صورت درآمدیم. اگر فضاگشایی می‌کردیم و با عشق کار می‌کردیم، اگر ده‌دوازده‌سالگی تبدیل می‌شدیم، این همه درد به‌وجود نمی‌آوردیم. این مطلب مهم است. و همان بیت‌های مربوطه‌اش را هم برایتان می‌خوانم که تکرار می‌کنم، یادآوری کنم:

چونکه بد کردی، بترس، آمِنِ مباش زانکه تخم است و برویاند خُداش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵)

هر کاری که با ذهنمان، یعنی من ذهنی‌مان انجام می‌دهیم، این درواقع تخم فساد کاشتن است. بالاخره یک خاری است که می‌روید به پای ما فرومی‌رود. وقتی، بد کردن را با ذهن تعریف نکنید. هر فکری که با ذهنمان یعنی من ذهنی‌مان می‌کنیم و هر عملی که با من ذهنی‌مان انجام می‌دهیم، این عمل بد است. می‌گوید مواظب باش این کارها را کرده‌ای که این تخم است و خدا می‌رویاند. همین‌طور:

جُرم بر خود نه، که تو خود کاشتی با جزا و عدل حق کن آشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۷)

این بیت را می‌خوانیم و به خودمان تلقین می‌کنیم که باید مسئولیتِ وضعیتِ فعلی خودمان را به عهده بگیریم، بگوییم تقصیر ما بوده نه تقصیر خدا یا تقصیر مردم که خودمان کاشته‌ایم. ما فکر کرده‌ایم، عمل کرده‌ایم نتیجه این شده، اگر نمی‌پسندیم باید از فضای گشوده‌شده فکر و عمل کنیم. و ما نباید بگوییم که ما کار درستی کردیم به علت این‌که خداوند عادل نبوده ما به این‌جا رسیدیم، نیست همین‌طور.



«با جزا و عدل حق کن آشتی»، یعنی خداوند درست پاداش و جزا می‌دهد، خداوند عادل است. هرچه ما با فضای گشوده‌شده، با خرد زندگی فکر و عمل می‌کنیم زندگی‌مان بهتر می‌شود، هرچه با انقباض و با من‌ذهنی فکر و عمل می‌کنیم زندگی‌مان بدتر می‌شود.

فعل تو که زاید از جان و تنت همچو فرزندت بگیرد دامت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹)

پس بنابراین اگر من‌ذهنی یک فکری می‌کند، یک کاری می‌کند این یک تخمی است که می‌کاریم، مثل فرزندی که از ما می‌آید دامنمان را می‌گیرد، آن فکر و عمل و نتیجه‌اش دامن ما را می‌گیرد، ما نمی‌توانیم دربرویم.

اما در این طرحی که الآن شما می‌بینید، محورهای مهم را من دارم به شما نشان می‌دهم. شما باید حول این محورها بچرخید، اگر می‌خواهید با زندگی همکاری کنید.

یکی‌اش همین دو بیت است. پس از این‌که مسئولیت وضعیت فعلی‌مان را به عهده گرفتیم، الآن راه‌حل از این‌جا شروع می‌شود که این دو بیت می‌گوید اتفاقی که در این لحظه می‌افتد و ذهن این را بی‌مرادی تفسیر می‌کند، این مهم نیست، این نباید جدی گرفته بشود، چون جدی گرفته بشود می‌شود مرکز ما. شما به آسانی مرکزتان را در اختیار جسم‌ها قرار ندهید، مرکزتان مهم است، مرکزتان باید همیشه زندگی بشود. پس:

یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی‌ای باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی‌ای

جمله عشاق را یار بدین علم کُشت
تا نکند هان و هان، چهل تو طنّازی‌ای

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

این من‌ذهنی ما نباید طنّازی کند، ما را گول بزنند. ما الآن می‌دانیم اگر قرار باشد راه گشوده بشود، من الآن مسئولیت زندگی‌ام را به عهده می‌گیرم، مسئولیت کیفیت هشیاری‌ام را به عهده می‌گیرم، می‌دانم که خودم دارم زندگی خودم را می‌سازم، این را هم فهمیدم که می‌توانم تغییر کنم.

از این‌جا شروع می‌شود که اتفاق این لحظه مهم نیست، فضای گشوده‌شده مهم است. اتفاق این لحظه بازی خداوند است، ولی فضای گشوده‌شده جدی است برای خود خداوند است. من اتفاق را مهم نمی‌دانم، چون



من ذهنی من اتفاق را خیلی بد نشان می‌دهد. من اگر به این اتفاق مقاومت کنم، فوراً می‌شود مرکز. این یک محور، اتفاق مهم نیست، فضای گشوده شده مهم است و من ذهنی من نباید من را وسوسه کند و زندگی خودم را خودم می‌سازم. به علاوه چیزهایی که قبلاً گفتیم که قبل از عمل، قبل از جنگ شجاعت معنی ندارد.

اگر من دم از شجاعت می‌زنم من این کار می‌کنم، آن کار را می‌کنم، می‌نشینم. محوری که دوباره گفتیم این بود که گفت که شما مثل آدم‌هایی نباشید که دائماً لاف می‌زنند در ذهنشان. عمل کن، برو به جنگ همانیدگی‌ها و شناسایی‌شان. یکی‌اش همین کار است، ببینید شما می‌توانید اتفاق این لحظه را بیکار کنید و فضا را باز کنید؟ و همین‌طور شما متوجه شدید که آدم‌های سست‌عنصر که متعهد نیستند، فقط به شما فساد و تباهی و ناامیدی اضافه می‌کنند. انتظار نداشته باشید مردم به شما در این راه کمک کنند. پس اتفاق مهم نیست، فضای گشوده شده مهم است.

و همین‌طور این دو بیت می‌گوید که

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش با خبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ شَنُوایِ خُوشِ سِرْشَتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

ذهن شما اگر چیزی را بی‌مرادی نشان می‌دهد و شما بدتان می‌آید، همان مراد شماست فضا را باز کنید، مهم نیست. دو بیت قبل گفت این اتفاق مهم نیست، فضای گشوده شده مهم است. پس در اطراف همه بی‌مرادی‌ها شما فضا را باز می‌کنید.

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث)



این از این حدیث می‌آید. یعنی ناخوش‌آیند، درد هشیارانه. بی‌مرادی، رضا داریم، فضا را باز می‌کنیم، این واقعاً چالش است. و اگر شما سست‌عنصر باشید و بگذارید توجهتان برود به بیرون و حرص داشته باشید، بخواهید از چیزها کمک بگیرید، دارید به‌سوی دوزخ می‌روید.

و این بیت هم مهم است که

عاقلان، اشکسته‌اش از اضطرار عاشقان، اشکسته با صد اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۰)

من‌های ذهنی که عقل ذهنی دارند، عقل جزوی دارند، زندگی این‌ها را باید خُرد کند تا این‌ها تسلیم بشوند. اما عاشقان، آن‌هایی که می‌دانند اتفاق این لحظه مهم نیست فضای گشوده‌شده مهم است، آن‌هایی که می‌دانند بی‌مراد شدن مهم نیست، فضاگشودن مهم است، این‌ها با صد اختیار که می‌توانند داشته باشند الآن، خودشان را می‌شکنند.

خودشان را می‌شکنند یعنی چه؟ یعنی عقل من‌ذهنی را کنار می‌زنند، بیکار می‌کنند و فضا را باز می‌کنند. می‌گویند تنها راه من این فضاگشایی است فقط. فضای گشوده‌شده تنها کمک من است.

پس من باز نمی‌ایستم سرم به دیوار بلا بخورد، زندگی من را خُرد کند تا این حالا دیگر نشد. نه، ممکن است شصت سالم بشود، هفتاد سالم بشود، اصلاً خُرد بشوم از بین بروم، چون اگر تمام خُرد کردن‌ها و تنبیه‌های زندگی را بی‌مرادی بگیرم، هر بی‌مرادی یک ضربه به من می‌زند. ولی الآن می‌دانم بی‌مرادی برای این است که من فضا باز کنم، چون بی‌مرادی یک اتفاق است، افتاده که من فضا باز کنم. و همین‌طور من می‌دانم تنها راه خروج عشق است، عشق شمس‌الدین است.

اگر نه عشق شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟

بُت شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تابِ خود
اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)

من می‌دانم بی‌مرادی مهم نیست، وضعیت این لحظه مهم نیست، فضاگشایی مهم است. من نباید بگذارم زندگی من را خُرد کند. من با علاقه، با رضا فضا را باز می‌کنم و من می‌دانم تنها در خروج فضاگشایی و عشق است.



من می‌خواهم فضا را باز کنم و این آفتاب شمس‌الدین، شمس تبریزی که درواقع طلوع خداست از مرکز من بیاید بالا. هر لحظه این برای من آماده است. می‌گوید اگر این نبود، ما از دام ذهن و سبب‌سازی آن چه‌جوری می‌توانستیم راحت بشویم؟

این فضاگشایی و یکی شدن با زندگی‌ست که ما را رها می‌کند از دام ذهن و سبب‌سازی ذهن، چون سبب‌سازی ذهن و دام ذهن به ما فقط حرص و شهوت می‌دهد. شهوت همانیدگی‌ها را می‌دهد که ما باید در ذهن بمانیم. در این صورت دَمار از روزگار ما برمی‌آورد، اگر فضاگشایی نمی‌کردیم و گرمای عشق و خردِ عشق بر ما نمی‌تابید. این هم یک محور، شما می‌دانید فقط فضاگشایی و عشق شمس‌الدین است، یعنی عشق زندگی‌ست و یکی شدن با اوست که شما را از سبب‌سازی و دام ذهن رها می‌کند.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖



پس از این محورهای مهم فقط یادآوری کنم که من ذهنی ما به بی‌مرادی واکنش نشان می‌دهد.

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

با خبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت

حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنو ای خوش‌سرشت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

گاهی اوقات ما نمی‌توانیم آن‌طور که پندار کمالمان ایجاب می‌کند خودمان را ارائه کنیم. در یک مجلسی به‌نظر می‌آید ما خوار داریم می‌شویم یا کوچک‌تر از دیگران به‌نظر می‌آییم. شما باید این القائات من‌ذهنی را بگذارید کنار.

هرچیزی که به‌نظرتان بی‌مرادی می‌آید، یک‌دفعه آگاه بشوید که پایتان دارد می‌لغزد. بی‌مرادی در اثر به حساب نیامدن پندار کمال ما آن‌طوری که ما خودمان را می‌بینیم در بین مردم پیش می‌آید، یعنی یکی از این زاویه حمله می‌کند، یکی از زاویه‌های دیگر که به ما به اصطلاح حمله می‌شود از دست دادن چیزی است یا به‌دست نیاوردنش. ما با پول هم‌هویت هستیم و وقتی پولمان را از دست می‌دهیم، به‌نظر می‌آید این یک بی‌مرادی بزرگ است.

وقتی حس می‌کنید بی‌مراد شدید، فوراً خدا را شکر کنید و یادتان بیاید باید فضا را باز کنید رضا داشته باشید و باید ببینید که چه چیزی را در خودتان باید عوض کنید. آن نقطه خیلی مهم است و خودتان را بشکنید قبل از این‌که زندگی شما را بشکند، قبل از این‌که خرد بشوید.

عاقلان، اشکسته‌اش از اضطرار

عاشقان، اشکسته با صد اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۰)

عاشق باشید، خودتان با دست خودتان با «صد اختیار» فضا را باز کنید و بگویید که با این فضاگشایی من به‌صورت زندگی یا خداوند از مرکز بالا می‌آیم و خرد آن را می‌گیرم و این فضای گشوده‌شده که یکی شدن من با



خداوند است اسمش عشق است و این لذتِ بی‌کرانه است، اما من ذهنی من به هر نامرادی یا بی‌مرادی مقاومت نشان می‌دهد، واکنش نشان می‌دهد و شکایت می‌کند.

پس من زندگی‌ام را براساس شکایت به بی‌مرادی‌ها یا نامرادی‌ها گذاشته‌ام. نمی‌خواهم بگذارم دیگر. و این سبب جفا می‌شود، جفا یعنی من دیگر به الست وفادار نیستم یعنی در این لحظه از جنس زندگی نیستم.

تمام هم‌وغم ما باید در این باشد که این لحظه از جنس زندگی باشیم ولی بی‌مرادی نمی‌گذارد. شما ناظر بی‌مرادی‌ها باشید که ببینید چه‌جوری من ذهنی بی‌مرادی را جلوی چشمان شما می‌آورد و دارد واقعاً هل می‌دهد به مرکز ما و ما را عصبانی می‌کند، سبب واکنش می‌شود.

لذتِ بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

اصلاً ما آمدیم به یک «لذتِ بی‌کرانه‌ای» به‌نام عشق که زنده شدن به خداست، فضای گشوده‌شده در مرکز ما به‌صورتِ خورشید بالا می‌آییم، این خورشید خود زندگی است. من ذهنی صفر می‌شود ولی من ذهنی قبل از این که صفر بشود این قدر شکایت می‌کند، این قدر بی‌مرادی را به رخ می‌کشد، این قدر القا می‌کند، ما هم این‌ها را جدی می‌گیریم بی‌مرادی را، در نتیجه واکنش نشان می‌دهیم. همین‌که واکنش نشان می‌دهیم، مرکز ما جسم می‌شود، ما دیگر از جنس زندگی نیستیم.

پس زندگی هم جفا می‌کند، ما جفا می‌بینیم، ما بی‌ادب می‌شویم. ما به‌وسیله زندگی آن موقع باید شکسته بشویم، کله‌مان به دیوار بخورد، «دیوار بلا» در هر جهتی که می‌رویم جفا ببینیم، صدمه ببینیم، برگردیم.

ما وقت نداریم این کار را بکنیم ما، ما بدنمان از بین می‌رود، همه‌چیزمان خراب می‌شود. نمی‌توانیم، اگر درد زیاد ایجاد کنیم، نمی‌توانیم برگردیم این‌ها را پاک کنیم.

ما اگر رنجش بین خودمان و همسرمان ایجاد کنیم، بعد نمی‌توانیم درست کنیم. نمی‌شود، سخت می‌شود. آن موقع باید هردو طرف کار کنند، ببخشند، فضا باز کنند. خُب از اول ایجاد نکن این را.

تعهد و هماهنگی خیزید محسبید که نزدیک رسیدیم آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم والله که نشانهای قروی ده یار است آن ترکس و نسرین و قرنفل که چریدیم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰ برنامه شماره ۹۴۸	تعهد و هماهنگی خیزید محسبید که نزدیک رسیدیم آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم والله که نشانهای قروی ده یار است آن ترکس و نسرین و قرنفل که چریدیم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰ برنامه شماره ۹۴۸
واهمانش عذرخواهی و برگشت به این لحظه خیزید محسبید که نزدیک رسیدیم آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم والله که نشانهای قروی ده یار است آن ترکس و نسرین و قرنفل که چریدیم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰ برنامه شماره ۹۴۸	همانش با چیزهای گذرا (آفل) و رفتن به زمان روانشناختی خیزید محسبید که نزدیک رسیدیم آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم والله که نشانهای قروی ده یار است آن ترکس و نسرین و قرنفل که چریدیم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰ برنامه شماره ۹۴۸
سنایش خیزید محسبید که نزدیک رسیدیم آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم والله که نشانهای قروی ده یار است آن ترکس و نسرین و قرنفل که چریدیم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰ برنامه شماره ۹۴۸	سنایش خیزید محسبید که نزدیک رسیدیم آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم والله که نشانهای قروی ده یار است آن ترکس و نسرین و قرنفل که چریدیم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰ برنامه شماره ۹۴۸
حقیقت وجودی انسان خیزید محسبید که نزدیک رسیدیم آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم والله که نشانهای قروی ده یار است آن ترکس و نسرین و قرنفل که چریدیم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰ برنامه شماره ۹۴۸	افسانه من ذهنی خیزید محسبید که نزدیک رسیدیم آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم والله که نشانهای قروی ده یار است آن ترکس و نسرین و قرنفل که چریدیم مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰ برنامه شماره ۹۴۸

اما اجازه بدهید سریع من این شکل‌ها را به شما نشان بدهم، برگشتیم به غزلمان. علت این‌که من این‌همه بیت می‌خوانم، می‌دانم که هر بیتی یک نیروی محرکه‌ای دارد و اگر شما درست بخوانید، یک ذره شما را می‌آورد بالا.

یک ذره میل‌تان را به عدم بیشتر می‌کند و میل‌تان را می‌زند از جهان. شناسایی می‌کنید که چیزی که من از جهان می‌گیرم زهر است اما من ذهنی این را شربت به من نشان می‌دهد. گفتیم:



خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم

والله که نشانهای قروی ده یار است
آن نرگس و نسرين و قَرَنفَل که چریدیم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۰)

قَرُو: جوی آب، علایم پیدا شدن و کشف شدن.
قَرُو: گلزار
قَرَنفَل: گل میخک

گفتیم «خیزید» و «مخسپید» معادل عدم کردم مرکز است [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]. شما باید تعهد داشته باشید به مرکز عدم و امروز هم دوباره توضیح دادیم که شما این مسئولیت را قبول می‌کنید که شما هستید که خودتان را این‌طوری ساختید.

پس بنابراین می‌توانید تغییر کنید. تغییر کردن مستلزم عدم کردن مرکز است و فضاگشایی. این کار باید مداومت داشته باشد و تکرار بشود و اگر دیدی رفتی به ذهن [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] دوباره برگردی به مرکز عدم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، این اسمش تعهد و هماهنگی است.

یک جور دیگر بیان «خیزید مخسپید» هست. یک جور دیگر بیان این هست که گفت: «برخیز» آیه‌های قرآن بود. «هین قُم اللَّیْلَ که شمعی ای هُمَام» یعنی مرتب بیا مرکز عدم که شمع هستی. شمعت را روشن نگه دار، نخواب. پس می‌بینید که مدتی شاید دو سال، سه سال شما باید متعهد بشوید به مرکز عدم.

اما امروز باز هم گفتیم که «رِفاقِ سُست» یعنی رفقای سُست شما را فوراً از مرکز عدم خارج می‌کنند، می‌آورند به مرکز جسمی. من نمی‌گویم آدم دوست نداشته باشد، به شعرهای مولانا توجه کنید.

گفت جز تباهی و ناامیدی به شما چیزی اضافه نمی‌کنند کسانی که سُست هستند و ما این را هم می‌دانیم که اگر مرکزمان عدم نشود، خرد زندگی را وارد فکر و عملمان نکنیم، همیشه خرابکاری خواهیم کرد. این محورها را نشان دادم. می‌گوید فقط «عشق شمس‌الدین» است که به داد ما می‌رسد از دام سبب.



ما می‌گوییم نه خشم، من ذهنی می‌تواند کار را درست کند. نه نمی‌کند، نمی‌کند، ما را خرد می‌کند. عاقلان شکسته می‌شوند به زور، کله‌شان به دیوار می‌خورد. بعداً می‌گویند خراب شد، خراب شد. مجبوریم ما، چاره‌ای نداریم.

اما شما می‌دانید که برای برخاستن از خواب و بیدار ماندن، زندگی به ما کمک می‌کند [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، خود خداوند کمک می‌کند. دائماً عنایت و جذبه‌اش شامل حال ما می‌شود به شرط این‌که ما هشیارانه مرکز را عدم کنیم یعنی فضا را باز کنیم.

امروز هم می‌گفت که شما بیا یک قدم عقب و هیچ کاری نکن. مهم بود، می‌گفت تبدیل شدن به خدا دو قدم است. یکی‌اش که از این مرکز همانیده [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] می‌کشی عقب. وقتی عدم شد [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، کاری نمی‌کنی دیگر تو، بقیه را می‌دهی دست زندگی، درست است؟

ولی از دست هرکسی برمی‌آید که فضا را باز کند یا این مطالب را بفهمد. شما باید ببینید که الآن صدای خروس را می‌شنوید یا صدای سگ را؟ اگر مرکزتان همانیده است [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، شما دیگر خداوند را ستایش نمی‌کنید، دارید اجسام را ستایش می‌کنید.

اگر مرکزتان عدم است [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، خداوند را ستایش می‌کنید، بنابراین جذبه و عنایت خداوند با مرکز عدم با قضا و کُن‌فکان به اصطلاح برقرار است. شما شدید کارگاه زندگی. همه این‌ها را امروز توضیح دادیم اگر هم قبلاً نگفته بودیم.

اما این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] نشان می‌دهد که وقتی که ما می‌آییم به این جهان و همانیدگی‌ها را می‌گذاریم مرکزمان از طریق آن‌ها می‌بینیم، دوتا خاصیت قضاوت و مقاومت به وجود می‌آید.

مقاومت یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد برای ما مهم است که ما گفتیم شما بگویید مهم نیست. مقاومت یعنی هرچیزی که رد می‌شود من گیر می‌دهم به آن، یک چیزی می‌خواهم، درست است؟ مقاومت از من ذهنی برمی‌خیزد، من ذهنی را به وجود می‌آورد.

قضاوت به سادگی یعنی شما می‌گویید این وضعیت خوب است یا بد است؟ اگر مقاومت نداشتید، قضاوت هم نداشتید. در مرکز عدم ما قضاوت نداریم. شما می‌گویید شیرازه امور از دست ما درمی‌رود. نه، شما به عنوان زندگی می‌توانید خوب و بد را تشخیص بدهید. نگران آن نباشید، شما مرکز را عدم کنید.



پس بنابراین وقتی مرکز ما همانیده است [شکل ۵ (مثلث همانش)]، ما آفل را در مرکزمان گذاشتیم، از حرکت ما از روی فکرهای مختلف همانیده یک تصویر ذهنی پویا، متحرک به وجود می‌آید به نام من‌ذهنی که در زمان مجازی گذشته و آینده زندگی می‌کند.

مولانا می‌گوید: «خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم» و پس می‌بینیم که این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] را اگر ادامه بدهیم، می‌رسیم به افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. افسانه من‌ذهنی همان حرفی که اول برنامه خدمت شما گفتم، گفتم اگر شما سه تا چیز را با هم جمع کنید در این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] بود: آفل، مقاومت و قضاوت این‌ها منجر می‌شوند به این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که شما زندگی را تبدیل به مانع، مسئله و دشمن بکنید.

به محض این‌که شروع می‌کنید به مانع‌سازی و مسئله‌سازی و دشمن‌سازی افسانه من‌ذهنی درست می‌شود. شما می‌روید به هپروت من‌ذهنی که واقعاً یک ماشین درد است. مسئله‌سازی یعنی دردسازی. شما خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید، ببینید که در روز چقدر مسئله می‌سازید درحالی‌که می‌توانستید نسازید و از کنارشان رد بشوید ولی متوجه خواهید شد که ذهنتان گیر داده و احتیاج به مسئله‌سازی داشته. و لزومی نداشت که شما بحث و جدل کنید، اوقات تلخی کنید. شما می‌توانستید از پهلوی این موضوع رد شوید، ولی من‌ذهنی‌تان رد نشده.

پس می‌گوید از این افسانه من‌ذهنی برخیزید «مخسپید» که نزدیک زنده شدن به خدا هستیم، نزدیک عشق هستیم. و همین‌طور که می‌بینید این من‌ذهنی در افسانه من‌ذهنی اگر آوازی بدهد، حرفی بزند، عملی کند، این درواقع نماد سگ است، سگ خداوند است. و می‌گوید وقتی که آواز خروس و سگش را شنیدیم پس دیگر خیلی نزدیکی.

و شکل بعدی [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] این است که ما می‌توانیم با فضاگشایی مرکز را عدم کنیم و به محض این‌که مرکزمان را عدم می‌کنیم اگر واقعاً عدم کنیم این عذرخواهی واقعی‌ست. عذرخواهی را شما از زندگی می‌کنید می‌گویید که من تو بوده‌ام. تشخیص ندادم که نباید همانیدگی‌ها در مرکزم باشد.

الآن از این‌که من مرکزم را عدم نکردم جسم کردم و یک [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] افسانه من‌ذهنی درست کردم، این همه درد درست کردم و گردن تو انداختم ای خدا، از تو معذرت می‌خواهم. و پس از این، این کار را نمی‌کنم. همیشه [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] مرکزم را عدم نگه می‌دارم. این عذرخواهی واقعی‌ست از خداوند یا زندگی.



و می بینیم که بلافاصله «صبر و شکر» به وجود می آید، متوجه می شوید که با عقل من ذهنی این تشخیص آسان است که من باید صبر کنم و با زمان قضا و کن فکان کار کنم. در افسانه من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] من عجله داشتم، این شتاب شتاب من ذهنی بود و درواقع یکی از عقل های این سگم بود، ولی [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] الآن خروس شروع کرده به بانگ کردن، دارد می گوید روز می شود.

هرچه این فضا در درون من گشوده تر می شود، به نظر می آید که روز روشن تر می شود من بهتر می بینم و هر لحظه شکر بیشتر می شود، صبرم باز هم بیشتر می شود. اصلاً عجله ندارم من کی تبدیل می شوم؟ کی وضعیت های بیرون من درست می شود؟ و من می بینم که یک نیرویی در من واقعاً پرهیز می کند از همانندگی بیشتر، توجه در مرکز من مانده، گفت آن شیر را نگه داری شراب می شود.

می بینید که من برخاستم دیگر نمی خوابم و آواز خروسم را دارم می شنوم و همین طور این آب جاری شده و مرتب «نرگس و نسرین و قرنفل» را هم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در این شکل می بینید من تجربه می کنم.

شکل بعدی همین حقیقت وجودی انسان است، که می بینم وقتی مرکز عدم شد عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از زندگی گرفتم، یواش یواش من درست می بینم. «نرگس» به کار افتاد، حرف های زندگی را می زنم حرف های خردمندانه می زنم، راه حل از زندگی می آروم و از زیبایی های مختلف زندگی را درک می کنم.

بعد آن موقع متوجه می شوم که این لحظه با پذیرش شروع می شود و شادی بی سبب را، شادی که به وسیله فکر کردن به وجود نمی آید بلکه در ذات من است، این را من تجربه می کنم.

بعد یواش یواش می بینم که من دارم به صنع یا آفرینندگی دست می زنم. پس این «پذیرش، شادی و آفرینندگی» باز هم سه تا چیزی است که می بینم که وقتی من مرکز را عدم می کنم به وجود می آید. پس «عذرخواهی، پذیرش، شادی و آفرینندگی» این ها هم با هم اند. الآن [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] می بینید که وقتی «شکر و صبر و مرکز عدم» با هم جمع می شوند، این ها هم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] منجر می شوند به «پذیرش، شادی و آفرینندگی».

پذیرش یعنی شما یک عنصر ذات کیش آ هستید فضاگشا هستید، هرچه اتفاق می افتد فقط فضا باز می کنید. هی فضا باز می کنید، این خاصیت شماست. بعد می بینید که فرق نمی کند چه اتفاقی می افتد این شادی ای که به وسیله ذهن ایجاد نمی شود همیشه با شماست شادی ذاتان با شماست.

و یک چیز دیگر متوجه می‌شوید که از این حالت فکرهای جدید تولید می‌شود. اصلاً یک دفعه رو می‌شود. این فکر از کجا آمد؟! «نمی‌دانم» شما آفریدید!

پس «پذیرش، شادی و آفرینندگی» هم با هم‌اند. و این حالت را ادامه می‌دهید تا دیگر اصلاً هیچ همانندگی‌ای در شما نماند.



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)

اجازه بدهید این شکل نقشه گنج [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] هم به شما نشان بدهم و بعضی محورها را هم که واقعاً باید مواظب باشید، سریع توضیح بدهم. در این لحظه توانایی انتخاب داریم که فضا را باز کنیم و هشیاری نظر داشته باشیم و یا برویم به ذهن دوباره من‌ذهنی را ایجاد کنیم.

شما در این لحظه فضاگشایی را انتخاب می‌کنید و منقبض نمی‌شوید و از این توانایی انتخاب که مال انسان است استفاده می‌کنید و انسان بودن را اجرا می‌کنید درواقع.

انسان بودن یعنی در این لحظه فضاگشا باشید. همین الآن [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به شما توضیح دادم که ما یک عنصر فضاگشا هستیم، اصلاً شما می‌بینید چه هستید.

یواش‌یواش که تمرین کردید از طریق مولانا خواهید دید که این دست شما نیست، هر اتفاقی می‌افتد در شما یک کش آمدنی هست، آن اتفاق مهم نیست. اتفاق مهم نیست و اتفاق را این فضای گشوده‌شده دارد تغییر می‌دهد جوری که به نفع همه است، خردمندانه تغییر می‌دهد.

اگر مقاومت می‌کردید با عقل من‌ذهنی‌تان کار را خراب می‌کردید. الآن فضا را باز می‌کنید با خرد کل اتفاق را تغییر می‌دهید. پس [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)] در این لحظه انتخاب ما فضاگشایی‌ست.



و همین‌طور این بیت را یادآوری کنم:

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟ نگر اوّلین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

این بیت می‌گوید که شما که از جنس هشیاری ایزدی هستید، همانیده نمی‌شوید خودتان را به‌صورت نشان دریاورید، جسم نمی‌شوید. همین‌طور فضا باقی می‌مانید. مهم نیست چه اتفاقی می‌افتد. برای این‌که به‌محض این‌که خودتان را به‌صورت نشان یعنی جسم دریاورید، آن‌موقع باید پرسید: «چطورم؟ حالم چطور است؟» وقتی می‌پرسیم: «حالتان چطور است؟» یعنی چه؟ حال من ذهنی و وضعیت‌هایتان چطور است؟ او هم می‌گوید: «حالم خوب نیست، امروز ضرر کردم.» حال دارید شما!

شما حال ندارید! شما قال ندارید! شما یک هشیاری همیشه‌شاد هستید، همیشه‌فضاگشا هستید که اتفاقات این‌جهانی را شما نظم می‌دهید، نه اتفاقات به شما نظم می‌دهند. شما معمار زندگی خودتان هستید و ما معمار جامعه خودمان هستیم و خداوند در این راه به ما کمک می‌کند هر لحظه.

«چه چگونه بُد عدم را؟» عدم که چگونگی ندارد، تو از جنس عدم هستی! «چه نشان نهی قَدَم را؟» قَدَم یعنی هشیاری اولیه، خدا. چرا خدا را که تو خودت هم از آن جنس هستی به‌صورت نشان درمی‌آوری؟ حواست باشد این قَدَم، قدمی که الآن برمی‌داری حرف بایزید، درست بردار. درست بردار یعنی چه؟ یعنی فضا را باز کن! او هم همین را می‌گفت. گفت بکش عقب فضا را باز کن. اگر فضا را باز کردی کاری نداری دیگر تو، کار من ذهنیات تمام شد.

و همین‌طور این بیت:

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

شما به عشق یا به خداوند می‌گویید که بهترین قرین من تو هستی نه این انسان‌ها، پس من نمی‌خواهم یک لحظه هم از کنار من غایب بشوی. پس تو فضا را باز کن که او غایب نشود! دست شماست!



و همین‌طور راجع به قرین امروز صحبت کردیم گفت از به اصطلاح همراهان سست‌عناصر دوری کنید. این‌ها به‌جز ندامت، پشیمانی، سردی، ناامیدی، فساد، تباهی به شما اضافه نمی‌کنند. این‌ها نصیحت‌های مولاناست، حرف من نیست «هرکه را مُشک نصیحت سود نیست» باید به بوی کثافات درد عادت کند.

و توضیح دادم ممکن است نصیحت بر ما اثر نکند، چرا؟ ما پندار کمال داریم. یکی از اشکالات پندار کمال «می‌دانم» هست، من می‌دانم. و در ذاتش است، ذات این فرعون است. برای همین نصیحت نمی‌پذیرد، تا فروبریزد.

ولی من می‌گویم به حرف مولانا گوش بدهیم به نصیحت گوش بدهیم، حتی نصیحت‌های، وقتی گفت «اَمْرَهُمْ شُورِی بخوان و کار کن» یعنی مشورت کن کار کن. وقتی با یک متخصص مشورت می‌کنی به حرفش گوش بده! ناموس تو نبرد شما را به دنده‌های سفتی و سختی؛ «نه من باید راه درد را بروم!» بابا پول را بده خودت را خلاص کن! آزادیات را بخر. به‌خاطر پول خودت را به کشتن نده، به‌خاطر مقام خودت را به کشتن نده، گرفتار نکن.

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

من این ابیات را هر جلسه یادآوری می‌کنم و مطمئنم در طول هفته که شما به این برنامه گوش می‌کنید، حتماً من این نصیحت‌ها را گاه بی‌گاه زیر پا می‌گذارید و ضررش را هم می‌دهید. «قرین» کسی که با ما همراه است بدون این‌که «گفت‌وگو» کنیم، دل ما از دل او از طریق ارتعاش «خو» می‌دزد و از سینه‌ای به سینه، هم رستگاری، صلاح یعنی عشق، زیبایی، حضور، ارتعاش زندگی و هم کینه، خاصیت‌های من‌ذهنی می‌رود.

پس شما پهلوی یک من‌ذهنی هستید ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. دارد شما را به‌سوی ذهن می‌کشد. حالا دارد شما را به‌سوی ذهن می‌کشد یک راه‌حلی مولانا پیشنهاد می‌کند که الآن بعد از این بیت‌ها می‌خوانم الآن:



گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین

چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

همیشه یادمان باشد این من‌ذهنی ما بدترین دشمن برای ما و برای دیگران است، ما این را محافظت می‌کنیم. مثلاً کسی به ما توهین می‌کند واقعاً به من‌ذهنی ما دارد توهین می‌کند، نمی‌گوید شما به‌عنوان امتداد خدا پست هستید. به خشم ما، به حسادت ما، به تنگ‌نظری ما، به این‌که ما دروغ می‌گوییم به آن دارد توهین می‌کند.

و اما من‌ذهنی ما یک «گرگ درنده‌ست» هم ما را می‌درد هم دیگران را. بنابراین وقتی شما می‌گویید که آقا تو کردی! حواست باشد، بگوید که نکند که این من‌ذهنی خودم کرده؟ چون این من‌ذهنی من یک گرگ درنده است، هم من را می‌درد، هم دیگران را و یواش‌یواش خودش را به موش‌مردگی می‌زند، مثل این‌که هیچ کاری نکرده. من هم عادت کردم، چون فکر می‌کنم من است، محافظتش می‌کنم، دفاع می‌کنم از آن.

این دوتا بیت را مولانا پیشنهاد می‌کند، برای این‌که شما از دست قرین جان سالم به در ببرید.

آشنایی گیر شب‌ها تا به روز

با چنین استارهای دیوسوز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۰)

هر یکی در دفع دیو بدگمان

هست نفت انداز قلعه آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۱)

نفت اندازنده: کسی که آتش می‌بارد.

این قلعه آسمان را باز کردید شما؟ مرکز را عدم کردید؟ مقدار زیادی فضا باز کردید، قرین‌ها می‌خواهند ببندند. هر قرینی می‌آید، ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، از پهلوی شما رد می‌شود شما را می‌خواهد متقبض کند. چاره‌اش چیست؟ این بیت‌ها را بخوانید. مولانا خودش می‌گوید: «آشنایی گیر شب‌ها تا به روز»، یعنی در شب‌های ذهن اگر رفتی شبِ ذهن، بیت را بخوان بیا به روز.



ستاره‌های دیوسوز چه چیزهایی هستند؟ همین بیت‌ها. وقتی بیت را می‌خوانی یک هشیاری، یک انرژی در درون شما تولید می‌شود که آن شخصی که می‌خواست شما را تغییر بدهد با ارتعاش، من‌ذهنی بسازی، آن را می‌سوزاند، یعنی فضای گشوده‌شده، یکی می‌خواهد ببندد، شما این را بخوان، باز کن، آن یکی آمد می‌خواهد ببندد فضای درون شما را، شما بیت را بخوان باز کن، هی باز کن، باز کن. و این‌ها ستاره‌های دیوسوز هستند این ابیات.

هر یکی از این ابیات در دفع کردن دیو بدگمان، بدفکر، درواقع گلوله‌های آتش است که از قلعه آسمان ما انداخته می‌شود به دیو، یعنی نمی‌توانند این آسمان را ببندند اگر شما این ابیات را بخوانید. درست مثل این‌که یک نفر شما را می‌خواهد بیاورد به ذهن، یک چیزی گفته، آمد مرکزتان جسم شد، شما الآن دیگر می‌خواهید به‌عنوان من‌ذهنی بلند شوید، یک بیت بخوانید یا یادتان بیاید دوباره برمی‌گردید فضا را باز می‌کنید، آن شخص نمی‌تواند شما را عصبانی کند یا بکشد به ذهن. برای همین عرض می‌کنم این ابیات را هر جلسه تکرار می‌کنیم ما، شما هم می‌نویسید، تکرار می‌کنید، حفظ می‌شوید، وقتی حفظ بشوید می‌بینید که موقع چالش یادتان آمد. همین‌که یادتان می‌آید، انرژی‌اش در شما تولید می‌شود. این‌ها دیوسوزند، هر من‌ذهنی دیو است. هر من‌ذهنی را امروز مولانا گفت سگ کوی یار است، آوازش بلند است، اثرگذار است به‌عنوان من‌ذهنی، به‌عنوان ناظر.

توجه کنید اگر ما کمک نمی‌کردیم به همدیگر از طریق معتبرسازی من‌های ذهنی‌مان، من‌ذهنی الآن سقوط کرده بود. ما به‌عنوان من‌ذهنی راه می‌افتیم واکنش نشان می‌دهیم، نه تنها واکنش نشان می‌دهیم، وقتی واکنش نشان می‌دهیم یعنی چه؟ یعنی می‌گوییم آن منی که یا آن بافت ذهنی که شما الآن فکر می‌کنی تو هستی و شما از طریق آن حرف می‌زنی، من هم دارم واکنش نشان می‌دهم، آن معتبر است، شما همان من‌ذهنی هستید، علاوه بر آن به‌عنوان من‌ذهنی با ارتعاش آن را من قوام می‌بخشم، یعنی من شما را می‌خواهم از جنس من‌ذهنی بکنم.

پس می‌بینید که ما انسان‌ها دائماً من‌ذهنی همدیگر را معتبر می‌کنیم، می‌گوییم تو این هستی، به‌علاوه خودمان را از جنس من‌ذهنی می‌کنیم. اگر تعداد زیادی از آدم حضور داشتند، با حضور راه می‌رفتند، ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، انسان‌ها فوراً می‌دیدند که به زندگی ارتعاش کردند، یک جور دیگر دیدند! مولانا اگر از پهلوی ما رد می‌شد ما با ارتعاش قرین ممکن بود که یک لحظه یک جور دیگر ببینیم. همان لحظه کافی بود که ما یک جور دیگر دیدیم، بفهمیم که این دید من‌ذهنی غلط است و ضررزننده است.

بر قرین خویش مَفْرا در صِفَت کآن فراق آرد یقین در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)



این شعر مربوط است به رابطه ما و خدا. شما در حرف زدن و عمل کردن بر خدا پیشی نگیرید، یعنی کمتر حرف بزنید، بیشتر بگذارید او حرف بزند. اگر در صفت بر قرین اصلی مان پیشی بگیریم ما، او دیگر حرف نمی زند، ما با من ذهنی مان حرف می زنیم. بر قرین خودت در صفت اضافه نکن، یعنی اضافه نباش، وقتی مقایسه می کنی تو جلوتر زن، برای این که سبب خواهد شد که ما از زندگی جدا بشویم. بیشتر بگذار زندگی حرف بزند، بیشتر ساکت باش، بیشتر یک ناظر باش، اگر لازم نبود اصلاً حرف زن، سکوت کن، بگذار زندگی حرف بزند. بله دیگر مشخص است.

همین طور این سه بیت را می خوانیم که شما هیچ کس را «حبر و سنی» نکنید. یک بار شما بنشینید با خودتان تأمل کنید بگویید من هیچ کس را «حبر و سنی» نخواهم کرد. در ضمن وقتی می گوئیم هیچ کس این شامل همسرم، بچه ام، برادرم، خواهرم، من فقط یک نفر خودم هستم. خودم با ریشه خودم به زمین خدا وصلم، من باید شمع خودم را روشن کنم. اگر شمعم روشن شد، در روشنایی شمع من آن ها هم می بینند، وگرنه بخوایم با ذهنم بروم آن ها را حبر و سنی بکنم، نخواهم کرد. به یکی نمی گوئیم آقا این غلط است ها، شما آخر چرا آن اشتباه را می کنید، آن کار را که آن طوری نمی کنند. بله، این فهمیدنش خیلی مشکل است.

تا کنی مر غیر را حبر و سنی خویش را بدخو و خالی می کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حبر: دانشمند، دانا
سنی: رفیع، بلند مرتبه

هیچ کس را «حبر و سنی» نکن، وگرنه خودت بدخو و خالی می شوی.

مردۀ خود را رها کرده ست او مردۀ بیگانه را جوید رفو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

ما در من ذهنی مُردیم، یک مرده هستیم، به جای این که مرده خودمان را زنده کنیم، با مرده خودمان رفتیم مرده های دیگر را به اصطلاح رفو می کنیم. بعد:

دیده آ، بر دیگران، نوحه گری مدّتی بنشین و، بر خود می گری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)



می‌بینید که ما به حال همه گریه می‌کنیم به غیر از خودمان، درحالی‌که باید بنشینیم به حال خودمان گریه کنیم، یعنی شخص خودمان، کاری با دیگران نداشته باشیم. این را باید اجرا کنیم، هر سه را.

و همین‌طور این‌که واقعاً دست از سر دیگران برداریم و برایشان تکلیف تعیین کنیم، روش زندگی نشان بدهیم، این سه بیت را همیشه می‌خوانم برایتان:

در گوی و در چهی ای قَلَتَبان
دست وادار از سِبَال دیگران
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵)

چون به بُستانی رسی زیبا و خوش
بعد از آن دامان خَلقان گیر و کَش
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۶)

ای مُقیم حبس چار و پنج و شَش
نغزجایی، دیگران را هم بکَش
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۷)

گو: گودال
 قَلَتَبان: بی‌حمیت، بی‌غیرت
 سِبَال: سبیل

معنی‌اش را دیگر می‌دانید، فقط یادآوری می‌کنم. اگر ما در گودال و چاه من‌ذهنی هستیم، باید روی خودمان کار کنیم، دست از سبیل دیگران برداریم. هر موقع فضا را باز کردیم، زندگی درونی ما انعکاسش در بیرون بهشت شد، آن‌ها خودشان می‌بینند. آن موقع می‌توانیم مثل مولانا شعر بگوییم، کتاب بنویسیم، دیگران هم بخوانند، بخوانند، نه این‌که برویم به زور تحمیل کنیم، آن‌ها را نمی‌کشیم به جایی. ای کسی که در حبس این جهان هستی، حبس ذهنت هستی، تو جای خوبی هستی؟ دیگران را هم بکش آن‌جا، خیلی مهم است.

خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم
آوازِ خروس و سگِ آن کوی شنیدیم

والله که نشانهای قروی ده یار است
آن نرگس و نسرين و قَرَنفَل که چریدیم



از ذوق چراگاه و ز اشتاب چریدن وز حرص، زبان و لب و پدفوز گزیدیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۰)

قَرُو: جوی آب، علایم پیدا شدن و کشف شدن. قَرُو: گلزار
قَرَنقُل: گل میخک
پَدفوز: گرداگرد دهان

این سه بیت را قبلاً خواندم، اما بیت بعدی می‌گوید:

چون تیر پریدیم و بسی صید گرفتیم گرچه چو کمان از زه احکام خمیدیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۰)

می‌بینید که می‌گوید که مانند تیر پریدیم و صیدهای زیادی گرفتیم. مانند تیر پریدیم، همین‌که شدیم هفت‌هشت‌ساله، در این کار عجله داشتیم، سریع پریدیم با تعداد زیادی همانیده شدیم.

پس وقتی آمدیم به این جهان به سرعت رفتیم با چیزها و آدم‌ها همانیده شدیم، یعنی این شکل [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی). «گرچه چو کمان از زه احکام خمیدیم»، اما وقتی همانیده شدیم، آیا احکام یا قوانین زندگی را اجرا کردیم؟ نه، نکردیم، چون قوانین زندگی خودشان را با مرکز عدم به ما نشان می‌دهند.

«از زه احکام خمیدیم»، این خمیدن خیلی درد داشت. چقدر خوب بود که در ده‌دوازده‌سالگی احکام را به ما یاد می‌دادند، مثلاً قانون جبران را به ما نشان می‌دادند، همین چیزهایی که مولانا به ما می‌گوید، مثلاً به ما می‌گوید شما خودتان دارید خودتان را می‌سازید، شما مسئولیت هشیاری خودتان را خودتان به‌عهده بگیرید. این لحظه اگر هشیاری جسمی پیدا می‌کنی، عصبانی می‌شوی، دست خودت است، اگر فضا را باز می‌کنی، اخلاق عشق پیدا می‌کنی، دست خودت است. ای کاش این را به ما می‌گفتند. ای کاش به ما خوب یاد می‌دادند که ما می‌توانیم تغییر کنیم.

ای کاش قانون صبر را به ما یاد می‌دادند، همان قانون مزرعه را به ما یاد می‌دادند که شما یک درختی را می‌کاری، درخت سیب است باید حداکثر زحمت را بکشی، نور بدهی، به آن آب بدهی، مواظبش باشی، ولی دست تو نیست سال اول چندتا سیب می‌دهد، صبر باید بکنی، کار باید بکنی.



ما هم مثل یک درخت هستیم. باید زحمت بکشیم روی خودمان. ارزش داریم، به ما نگفتند ارزش دارید. آمدند چه چیزی به ما یاد دادند؟ گفتند یک پندار کمال بسازید، اگر هم نگفتند چون خودشان پندار کمال داشتند، پندار کمال، ناموس و درد، این سه تا را داشتند، همین سه تا را به ما هم دادند. هیچ کس به ما نگفته که همانیدن حدی دارد. این چیزهایی که شما با آن همانیده می شوید آفلند، گذرا هستند، این ها خواهند رفت، محکم نجسب. چه کسی به ما گفته محکم نجسب؟! ما هرچه را گرفتیم، محکم چسبیدیم تا زندگی این را به زور از ما کشید، وقتی کشیدند، خمیدیم. ما قوانین زندگی را در من ذهنی زیر پا گذاشتیم، درد کشیدیم.

حالا من پیشنهادم این است که شما بیاوید اصول زندگی را از مولانا یاد بگیرید. چقدر چیز از اول برنامه به وسیله همین ابیات بیان شده برای شما! چقدر توضیح داده که من های ذهنی لاف می زنند که من این کار را می کنم، آن کار را می کنم، در زنده شدن به خدا. می دانند که منظور چه هست، ولی موقع کار شمشیرشان بسیار کند است. این قانون زندگی است که قبل از جنگ شجاعت معنی ندارد. این قانون زندگی است که آدم های سست عنصر جز فساد و تباهی و ناامیدی و دلسردی به شما اضافه نمی کنند. من ذهنی از دوستانش دست بر نمی دارد، برای این که حس می کند تنها می ماند.

حالا ابیاتی هم آوردیم می خوانیم. پس شما الآن وضعیت خودتان را می بینید که اگر روی خودتان کار نکردید سریع آمدید به این جهان رسیدید، هول هولکی با یک چیزهایی همانیده شدید. بیت قبل همین را می گفت «وز حرص، زبان و لب و پد فوز گزیدیم». ذوق چراگاه داریم ما، شوق چریدن داریم، شتاب داریم، اما چراگاه را عوضی گرفتیم. یک کسی به ما باید می بود مثل مولانا می گفت بابا این نردبان را گذاشتی روی این دیوار می روی بالا، یک دفعه می روی می بینی آن بالا رسیدی می بینی دیوار عوضی بوده، باید روی آن یکی دیوار می گذاشتی. حالا می باید بیایی پایین یواش یواش دوباره نردبان را بگذاری روی این دیوار بروی بالا. درست است؟ چراگاه را ما اشتباه کردیم. چراگاه این فضای گشوده شده بوده ما فکر کردیم همانیده بشویم از شیرۀ همانیدگی ها بچشیم.

پس این بلا سرمان آمده است [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، نه تنها چراگاه را عوضی گرفتیم بلکه مثل تیر رفتیم سریع، مجال ندادیم به خودمان و دیگران تا از دیگران پیشی بگیریم در همانیدن با چیزها.

«چون تیر پریدیم و بسی صید گرفتیم» یعنی با خیلی چیزها همانیده شدیم، ولی الآن خواهیم خواند وقتی همانیده شدیم به زندان آن ها افتادیم و این هم درواقع اشتباه دیدن است که ما یک چیزی را می گیریم با آن همانیده



می‌شویم می‌گوییم این مال ماست متوجه نیستیم که در دام و تله آن افتادیم، گرفتار آن شدیم. فکر می‌کنیم این آزادی است وقتی این را دارم یعنی دیگر خیلی بالا رفتم به‌عنوان پندار کمال، این اشتباه دیدن است.

شما الآن درست می‌بینید که با هرچه همانیده بشوید می‌افتید در تله آن و اگر تعدادش زیاد باشد نمی‌توانید دیگر بیرون بیایید، می‌مانید در ذهن. همان اتفاق هم برای ما افتاده.

و این بیت را توجه کنید می‌گوید:

در زمانه صاحب دمی بُود؟ همچو ما احمق که صید خود کند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷)

می‌گوید شما در این کائنات می‌توانید یک باشنده‌ای پیدا کنید که مثل ما احمق باشد که دام مال خودش باشد، با دام خودش، خودش را صید کند؟ یعنی چه؟ یعنی ما می‌رویم ذهن که دام است. عوض این‌که فضا را باز کنیم ببریم بیرون می‌رویم در ذهن با چیزی همانیده می‌شویم خودمان را صید می‌کنیم. ما فکر می‌کنیم چیزها را صید می‌کنیم، آن چیز ما را صید می‌کند. شما با چیزی همانیده بشوید گرفتار شده‌اید باید حول آن محور بگردید.

می‌بینید مثلاً شما با ذهنتان عاشق یک کسی می‌شوید، درواقع عاشق نمی‌شوید هم‌هویت می‌شوید، بعد دیگر آقا جدا شدن چقدر سخت است، چقدر ما باید درد بکشیم. تا دیروز هیچ اتفاقی نیفتاده بود من آزاد بودم، دیروز مثلاً یک کسی را دیدم عاشقش شدم یعنی همانیده شدم، امروز همه‌اش راجع به او فکر می‌کنم، او هم نمی‌داند. هی می‌گردم می‌گردم می‌گردم، چه کسی تله افتاده؟ تو، او اصلاً نمی‌داند. پول هم همین‌طور، پول که نمی‌داند که چه هست، ما می‌گوییم پول را صید کردیم درحالی‌که پول ما را صید می‌کند.

در زمانه صاحب دمی بُود؟ همچو ما احمق که صید خود کند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷)

و این دو بیت:

شب شود، در دام تو یک صید نی دام بر تو جز صداع و قید نی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵)



پس تو خود را صید می‌کردی به دام که شدی محبوس و محرومی ز کام

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶)

صُداغ: سردرد

البته در کتاب بیت قبلی قبل از این آمده، من عمداً این دوتا را این‌طوری آوردم.

«شب شود»، شصت سالت است، هفتاد سالت است، در دام ما یک صید هم نیست برای این‌که همه‌اش آفلان را صید کردیم هیچ‌چیز نداریم. شما یک نفر که هشتادوند، صد سالش است بگوئید خانم آقا شما الآن چیزی دارید، می‌گوئید نه. از این‌همه همانیدگی‌ها چیزی مانده؟ می‌گوئید نه، هیچ‌چیز نمانده.

اما در دام ما غیر از قید و صُداغ، صُداغ یعنی درد، رنج، قید هم که یعنی قید و بند، گیر افتادن، چیز دیگری نیست، صُداغ و قید هست. شما اگر نبخشیده باشید، هفتاد سالتان است، این‌ها دیگر سن بالایی است، هشتاد سالتان است، می‌بینید هنوز رنجش دارید، هنوز کینه دارید. یک آدم‌هایی هشتادوپنج‌ساله از کینه، انتقام‌جویی حرف می‌زنند، بابا تو داری می‌میری دیگر، یعنی تو نفهمیدی این‌ها فایده ندارد، این توهم بوده، تو گیر افتادی، گیر باور افتادی؟

یک باوری را می‌گیریم می‌گوییم این حقیقت است به دامنش می‌افْتیم، سر آن باور جانمان را می‌دهیم. بابا این باور است، انسان باورساز است، فکرساز است، تو صانع هستی، تو ساختی این‌ها را، همه این‌ها را تو ساختی.

پس می‌گوئید «پس تو خود را صید می‌کردی به دام». در طول همانش، تو خودت را صید می‌کردی، یعنی آن چیزها شما را صید می‌کردند. و پس بنابراین محبوس شدی افتادی در زندان و الآن از کام اصلی که زنده شدن به خداست محروم هستی. این‌ها کام نبودند.

باز این در را رها کردی ز حرص؟ گردِ هر دگانِ همی‌گردی چو خرس؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۵)



در خدا را، فضاگشایی را رها کردیم از حرص آن چراگاه عوضی، هی عجله داریم به تله بیفتیم و مانند خرس دنبال هر دکانی می‌گردیم. هر دکان می‌تواند هر چیزی باشد در جهان که ما از آن زندگی می‌خواهیم، دکان ازدواج، دکان مدرک، دکان مقام، دکان خانه، دکان باورها، دکان دردها.

گفت: رَو، هر که غم دین برگزید

باقی غم‌ها خدا از وی بُرید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

پس ما اگر غم زنده شدن به خدا یعنی غم دین را داشته باشیم غم‌های همانیدگی از ما بریده می‌شود. ولی ما غم‌های همانیدگی داریم غم خدا را نداریم، غم دین نداریم. دین یعنی زنده شدن به خدا.

اگر ما یک مقصود، یک غم داشته باشیم و آن هم زنده شدن به خداست و فکر و ذکرمان فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه باشد، اتفاق این لحظه که همانیدگی‌ها را نشان می‌دهد نمی‌تواند به ما غم بدهد، شما امتحان کنید.

گفت: رَو، هر که غم دین برگزید

باقی غم‌ها خدا از وی بُرید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

باقی غم‌ها غم‌های همانیدگی‌ها هستند که ما در تله‌شان هستیم. ما باید به بچه‌هایمان یاد بدهیم تو که همانیده می‌شوی داری در تله آن‌ها می‌افتی حواست باشد. عکس نشان می‌دهد، آقا من این چیز را به دست آوردم، آن چیز شما را به دام انداخته است. به دست آوردن توجه کنید اگر ساده باشد، شما با آن همانیده نباشید اشکالی ندارد، ولی توجه کنید به حرص و شهوت و این‌که حول این محور ما می‌گردیم و ذهن ما دائماً حول این می‌گردد و از آن هویت می‌گیرد و براساس آن من‌ذهنی با پندار کمال ساخته، این را در نظر بگیرید. داشتن چیزی اشکالی ندارد که. شما می‌توانید مقام داشته باشید، می‌توانید اتومبیل زیبا داشته باشید، گران‌قیمت داشته باشید، خانه عالی داشته باشید کسی ایراد نمی‌گیرد که، ولی وقتی با این‌ها همانیده هستید، در تله آن‌ها هستید، آزاد نیستید.

در ضمن ما آن به اصطلاح توازن را از دست می‌دهیم. وقتی حرص داریم توازن در زندگی ما نیست. توازن را خود زندگی ایجاد می‌کند، آن ترازو است. این‌که از هر چیزی چقدر خوب است این را زندگی ایجاد می‌کند. یک دفعه می‌بینی آقا پول ما زیاد شده، ولی همه چیزمان از بین رفته، روابطمان. شما اشخاصی می‌بینید که پولشان خیلی



زیاد است، هیچ رابطه‌ای با هیچ‌کس ندارند، هیچ خدمتی به کسی نمی‌توانند بکنند، خوشحال نیستند، خوشبخت نیستند، ولی پول دارند، حُب این چه فایده دارد؟!

و همین‌طور این باب صغیر، من‌ذهنی سوزان برای این ایجاد می‌شود. وقتی ما این را اجرا نکنیم که غم دین برنگزینیم، آمدیم به این جهان چه؟! به خداوند زنده بشویم، این با فضاگشایی در این لحظه صورت می‌گیرد و لحظات بعد، که ما از غم همانیدگی‌ها آزاد می‌شویم. اما اگر کسی رفت به ذهن، زندگی یک راه دیگر هم دارد و آن راه سختی‌ها است و مسائل و دردهای من‌ذهنی است.

ساخت موسی قدس در، باب صغیر

تا فرود آرند سر قوم زحیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

ز آنکه جباران بُدند و سرفراز

دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)

قوم زحیر: مردم بیمار و آزاردهنده
جبار: ستمگر، ظالم

پس این من‌ذهنی ما، این باب صغیر است. موسی در قدس آمد یک در کوچک ساخت گفت هرکه می‌آید باید خم بشود، تقریباً بخزد برود، چرا؟ شاهان می‌آمدند با اسب، می‌خواستند با اسب بیایند در صومعه در مسجد! گفت آقا در این را کوچک می‌سازم.

پس خداوند گفته هرکه می‌خواهد پیش من بیاید باید خم بشود، همین‌طوری با قد بیست متر نمی‌تواند بیاید. من‌ذهنی قدش خیلی بلند است. پس در قدس باب صغیر را ساخت تا قوم دردمند، من‌های ذهنی، خم بشوند، تسلیم بشوند، برای این‌که این‌ها زورگو بودند و من‌ذهنی‌شان بسیار بلندقد. دوزخ انسان همین افسانه من‌ذهنی برای این ساخته شده که بگوید تو نیازمند خدا هستی، نیازمند زندگی هستی فضا را باز کن، همین بیت قبل را اجرا کن.

غم زنده شدن به زندگی را باید داشته باشی، آمدی به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشوی. تو غصه همانیدگی‌ها را گذاشتی در دلت و در دام آن‌ها هستی، در ذهن هستی، چه‌جوری می‌خواهی این همانیدگی‌ها را باز کنی الآن؟ هرکدام هم مقدار زیادی درد ایجاد کرده و درد انسان را باز هم متعهد می‌کند به آن چیز که این راه درست است.



و همین طور:

ترک کن این جبر را که بس تهی ست

تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷)

ترک کن این جبر جمع منبَلان

تا خبر یابی از آن جبرِ چو جان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۸)

ترک معشوقی کن و، کن عاشقی

ای گمان برده که خوب و فایقی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۹)

منبَل: تنبل، کاهل، بیکار
فایق: برگزیده، چیره، مسلط

این‌ها دنباله همان ابیات هستند. گیر افتادیم در ذهن، به‌خاطر این‌که با همه‌چیز همانیده شدیم، حتی با دردها. می‌گوید فضا را باز کن، این فضای جبر را ترک کن. جبر یک حس عدم توانایی برای تغییر است که من‌ذهنی به انسان تحمیل می‌کند.

ولی امروز فهمیدیم ما که، قبلاً هم فهمیده بودیم، این چیزی که ساخته شده، هرچور من‌ذهنی است، من ساختم، پس من هم می‌توانم تغییر بدهم و منی وجود ندارد، فضا را بستم این درست شده، فضا را باز کنم این سقوط می‌کند، متلاشی می‌شود، می‌ریزد و من زنده می‌شوم.

می‌گوید این حالت اجبار را که در من‌ذهنی داری رها کن، تا بدانی که سرّ سرّ جبر چه هست. سرّ سرّ جبر این هست که به زندگی زنده بشوی. جبر ما می‌داند چه هست؟ جبر ما این هست که ما آمدیم به او زنده بشویم هیچ راه دیگری نداریم، چرا؟ در هر جهتی که رفتیم بلا دیدیم. شما نگاه کنید که در این جهان هر کاری می‌کنیم بدون حضور درد به ما می‌دهد. یعنی چه؟ یعنی آن کارها را نباید بکنیم، اول به او باید زنده بشویم.

می‌گوید این جبر جمع تنبل‌ها است، سست‌ها است که روی من‌ذهنی استوار هستند، ترک کن تا از آن «جبر چو جان» که زنده شدن به زندگی‌ست خبر پیدا کنی.



پس جبر چو جان یعنی ما آمدیم به بی‌نهایت خدا زنده بشویم این جبر است. هیچ‌کس نمی‌تواند جلوی این تکامل را بگیرد. انسان آمده به او زنده بشود، ولی چراگاه را اشتباه گرفته، با این بیت‌ها شما راه را پیدا می‌کنید. این بیت‌ها را چند بار خودتان بخوانید خواهید دید که یواش‌یواش از درون باز می‌شوید می‌فهمید که «جبر چو جان» چه هست، «جبر مَنبَلان» چه هست، می‌گوییم ای بابا، من تا حالا گیر افتاده بودم در من‌ذهنی، در دردهایم، فکر کردم دردهایم را نمی‌توانم بیندازم، از همانیدگی‌ها نمی‌توانم جدا بشوم. الآن وقتی فضا باز می‌کنم این جبر چو جان را دارم اجرا می‌کنم. من مجبورم این کار را بکنم، مجبور نیستم در ذهن زندگی بکنم.

و من تصمیم گرفتم معشوق نباشم، نمی‌خواهم مردم من را بپرستند. من عاشقم و عاشق زندگی هستم. وقتی عاشق چیزها بودم، آن مرا برد به پندار کمال، من پندار کمال من بزرگ می‌شد فکر کردم دارم تکامل پیدا می‌کنم. همه تعظیم بکنند به من! چون من از همه شما مهم‌تر هستم و بیشتر می‌دانم، این پندار کمال است، یعنی می‌خواهم معشوق بشوم. معشوق یک نفر است، آن هم خود زندگی‌ست. همه باید ترک معشوقی بکنند و عاشق بشوند و فکر نکنند که زیبا و عالی و کامل و پیروز هستند.

من‌ذهنی اگر نشان داد شما پیروز هستید، حتماً کنار بام هستید دارید می‌آفتید، همچو چیزی نمی‌شود، شعرش هم امروز خواندیم دیگر.

پس در آ در کارگه، یعنی عدم
تا ببینی صُنع و صانع را به هم
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۲)

کارگه چون جای روشن‌دیدگی است
پس برون کارگه، پوشیدگی است
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۳)

رو به هستی داشت فرعون عَنود
لاجرم از کارگاهش کور بود
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۴)

صُنع: آفرینش
صانع: آفریدگار
روشن‌دیدگی: روشن‌بینی



ما می‌دانیم یک کارگاه هم وجود دارد. کارگاه اصلی کارگاه خداست با مرکز عدم. الآن به شما می‌گویم پس فضا را باز کن، مرکز را عدم کن بیا به کارگاه، خودش دارد می‌گوید دیگر، «پس در آ در کارگاه»، یعنی کارگاه، یعنی عدم، تا ببینی صانع یعنی خدا و صنع را به هم، تا ببینی این صانع و صنع چه جوری کار می‌کند.

وقتی شما مرکز را عدم می‌کنید، هیچ می‌شوید، نیست من ذهنی، فکرهای من ذهنی هم نیست، آنجا می‌توانید ببینید که صانع و صنع چه جوری کار می‌کند، یعنی آفریدگاری و خداوند را در کار می‌توانی ببینی و در آنجا فقط ناظر هستی، فقط نگاه می‌کنی.

شما می‌بینید زندگی جویش روان است، شما دارید تغییر می‌کنید، هیچ چیز هم نمی‌گویید. بعضی از ما فوراً دخالت می‌کنیم: «الآن خوب است ها، خیلی خوب است». همین «خوب است» گفتی قطع شد. «بد است، وضعم درست نمی‌شود»، نه، مرکز را عدم کن با ذهنت دخالت نکن، ارزیابی نکن. «الآن چه جوری است من به حضور زنده می‌شوم؟»، چه کسی دارد حرف می‌زند؟ من ذهنی.

می‌گوید کارگاه جای روشن دیدن است، مثل روز آدم می‌بیند، اما بیرون کارگاه که من ذهنی است در ذهن است، پوشیدگی است، نمی‌بینید آنجا.

فرعون که من ذهنی ما هم درواقع شبیه فرعون است، رو به هستی دارد، رو به ذهن دارد. «هستی» یعنی حس وجود در ذهن. فرعون همیشه نگاه می‌کرد من چقدر بزرگ هستم؟ نکند مردم از حرف من سرپیچی کنند. «رو به هستی داشت فرعون عنود»، عنود یعنی ستیزه‌گر.

«لاجرم از کارگاهش کور بود». اگر کسی دائماً هشیاری جسمی داشته باشد و به ذهنش نگاه کند و ببیند من ذهنی‌اش چقدر بزرگ است، یک موقع خدای نکرده کوچک نشود، فرعون است، ستیزه‌گر است، بنابراین کارگاهش کور است، کارگاهش کارگاه دیو است، کارگاه خدا نیست.

پس شما دوتا کارگاه را هم از هم تشخیص می‌دهید الآن. کارگاه خداوند مرکز عدم است. اگر رو به بیرون دارید، شما که من چقدرم و اندازه‌ام چقدر است و مردم چه می‌گویند و از این حرف‌ها، شما به هستی رو دارید، در این صورت کارگاهتان کور است، یعنی خداوند روی شما کار نمی‌کند، من ذهنی ادامه دارد، دردهایتان هم ادامه دارد.



لاجرم می‌خواست تبدیلِ قَدَر تا قضا را باز گرداند ز دَر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۵)

خود قضا بر سَبَلتِ آن حيله‌مند زیر لب می‌کرد هر دم ریش‌خند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۶)

صد هزاران طفل کُشت او بی‌گناه تا بگردد حکم و تقدیر اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۷)

و می‌گوید که به ناچار می‌خواست قضا و قدر را برگرداند. قضا چه می‌گوید؟ همین الآن خواندیم «جبرِ چو جان». قانون تکاملی زندگی به سادگی می‌گوید ما در من‌ذهنی به اندازه هشت سال، نه سال، ده سال باید بمانیم، باید دربیاییم به زندگی زنده بشویم.

اما من‌ذهنی فرعون چه می‌گوید؟ می‌گوید من می‌خواهم این تقدیر را برگردانم، من می‌خواهم من‌ذهنی ادامه پیدا کند. قضا را از در می‌گرداند. البته داستان فرعون است، منتها معنی‌اش این است. معنی‌اش این است که ما به عنوان من‌ذهنی چون رو به هستی داریم، می‌خواهیم چکار کنیم؟

می‌خواهیم بگوییم که ما نیامدیم به تو زنده بشویم، ما آمدیم من‌ذهنی درست کنیم، پندار کمال و من‌ذهنی بزرگ داشته باشیم، با دیگران مقایسه کنیم، برتر از آب دربیاییم، ما برای این آمدیم، نیامدیم به تو زنده بشویم، یعنی چه؟ یعنی قضا و قانون تکاملی زندگی را ما می‌خواهیم عوض کنیم. «خود قضا» به سبیل ما می‌خندد، می‌گوید ای حيله‌گر که با من‌ذهنی فکر می‌کنی تو نمی‌توانی قضا را برگردانی. «زیر لب می‌کرد هر دم ریش‌خند»، هر دم زندگی ما را مسخره می‌کند، چرا این‌طوری هستی؟

و اما این اول‌زادها را، لحظات را ببین به صورت مسئله و مانع و دشمن تجربه می‌کنیم، «صد هزاران طفل کُشت او بی‌گناه». صد هزاران طفل کُشت یعنی صد هزاران لحظه می‌کشیم ما. چرا می‌کشیم؟ تبدیل به مسئله می‌کنیم، تبدیل به درد می‌کنیم. این لحظات باید به وسیله ما زندگی می‌شد. این کار را می‌کنیم ثابت کنیم که من‌ذهنی وجود دارد و اصل است و زنده شدن به خداوند اصل نیست، این درست است؟ نه درست نیست. و



از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشت به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

هر جهتی رفتیم در این جهان که در آن جهت زندگی پیدا کنیم دیدیم نشد، رسیدیم به مسئله، تا چکار کنیم؟
بیاییم به این لحظه فضا را باز کنیم برویم به بی‌جهت، همانی که همراهش می‌گوییم دیگر.

این ابیات را که به صورت‌های مختلف تکرار می‌کنیم، عرض کردم چون از زوایای مختلف شما نگاه می‌کنید، احتمال دارد که تعداد زیادش روی شما کارگر بیفتد و شما را بلند کند از همانیدگی‌ها. الان چه داریم می‌گوییم؟ می‌گوییم فرعون داشت به من ذهنی نگاه می‌کرد، قضا مسخره‌اش می‌کرد می‌خواست قضا را برگرداند، می‌خواست قانون تکاملی زندگی را برگرداند. یعنی من ذهنی این کار را دارد می‌کند که هشیاری آمده به جماد از جماد به نبات، از آن‌جا به حیوان، از آن‌جا به ذهن، در ذهن ده سال باید تبدیل بشود، ما می‌خواهیم کِشش بدهیم این ده سال را.

هزاران سال است ادامه دادیم، ببینیم مولانا چه می‌گوید؟ می‌گوید نه، شما دارید با قضا می‌جنگید. در جهت فکرها هم که جهت مادی است زندگی نیست. زندگی در این فضای گشوده‌شده با مرکز عدم است که کارگاه خداوند هم هست. همیشه یادمان باشد که خدا دارد کار می‌کند و کارگاهش کجاست. کارگاهش امروز در چندین بیت گفتیم در «نیستی» است، شما باید «نیست» بشوید نه «هست». حداقل به گناهانتان و ایرادهایتان، به ندانستنتان اقرار کنید که من نمی‌دانم، من «لا عِلْمَ لَنَا»، من علمی ندارم غیر از آن چیزی که تو به من می‌دهی در این لحظه.

زخم پذیر و پیش رو، چون سپر شجاعتی گوش به غیر زه مده تا چو کمان خم‌انمت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۲۲)

زه: چله کمان، روده تابیده که به کمان می‌بستند

یعنی تو درد هشیارانه بکش و برو جلو، برای این‌که ما سپر شجاعت خداوند هستیم وقتی که فضا را باز می‌کنیم. و حواست فقط به زه باشد، حواست به این باشد که این زه را یکی می‌کشد که مثل کمان ما را بخماند. یعنی ما



مرتب باید فضا را باز کنیم و آماده خمیدن و تغییر دادن خودمان بشویم، اصلاح خودمان بشویم و زندگی دارد این کار را می‌کند. تو به من گوش بده، من تو را درست کنم.

گر نخواهی که کمان‌وار آبد کژ مانی چون کَشَدَتِ سوی خود همچو کمان، نَسْتیزی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۶۲)

اگر ما می‌خواهیم راست بشویم، مثل کمان کج نشویم، وقتی عارفانی مثل مولانا یا خود زندگی ما را می‌کشد ما نباید بستیزیم، باید فضا را باز کنیم برویم. یعنی فضاگشایی کن، تغییر کن، مقاومت نکن در مقابل تغییر، جبر منبلا را در پیش نگیر.

ما عاشقِ مستیم، به صد تیغِ نگردیم شیریم که خونِ دلِ فغفور چشیدیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۰)

فغفور: لقب پادشاهان چین

ما انسان‌ها عاشقِ مست هستیم. کجا می‌خوریم؟ در «آلست»، چون از جنسِ زندگی هستیم، شادی بی‌سبب ذاتمان است، مستی ذاتمان است. آیا وقتی که می‌خواهیم این همانیدگی‌ها را [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] بگذاریم کنار، با دردهای همانش، یعنی جدا شدن از همانیدگی برمی‌گردیم؟ نه، برای این‌که ما مرتب متوجه می‌شویم که ما می‌را از این نقطه‌چین‌ها، همانیدگی‌ها نمی‌گیریم، بنابراین اگر دیدیم که درد هشیارانه ایجاد می‌شود، درد هشیارانه ما را بر نمی‌گرداند.

ما وقتی فضا را باز می‌کنیم [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] زندگی در ما شروع می‌کند به کار، کارگاه زندگی می‌شویم، شیر می‌شویم، از اول هم شیر بودیم.

و فهمیدیم که، «فغفور» یعنی لقب به اصطلاح خاقان چین بوده، همین‌طور که می‌بینید لقب پادشاهان چین بوده، در این‌جا یعنی هشیاری، هشیاری خالص.

می‌گوید ما مزه هشیاری را چشیدیم. شما فضا را باز می‌کنید، یک همانیدگی را می‌گیرید خودتان را آزاد می‌کنید، واهمانش انجام می‌دهید. خونی که از آن‌جا آزاد می‌شود، هشیاری که از آن‌جا آزاد می‌شود، مزه‌اش را می‌چشید،



دیگر ول نمی‌کنید. می‌بینید که یک رنجش را بخشیدید کلی شادتر شدید، یک رنجش دیگر را می‌بخشید می‌بینید باز هم شادتر شدید، آزادتر شدید. پس «خون دلِ قَفُور» را، «قَفُور» را چه بگویید که «من‌ذهنی»، چه بگویید که «خودِ هشیاری»، همه‌اش یک هشیاری است.

هشیاری ما الآن فهمیدیم رفته در ذهن گیر افتاده. گفت ما خودمان، خودمان را صید کردیم. اگر می‌گفتند که همان‌ش، شما را در ذهن به تله می‌اندازد، این‌طوری نیست که شما دارید صید می‌کنید، شما دارید صید می‌شوید: «خب آقا من ابله نیستم که صید بشوم که، من نمی‌خواهم صید بشوم. من فکر کردم دارم شکار می‌کنم، شکارها را هم جمع می‌کنم به مردم نشان بدهم، پز بدهم و یک من‌ذهنی کامل براساس همانیدگی‌ها درست کنم به رخ مردم بکشم، کیف کنم در این زمان و فهمیدم خودم دارم صید می‌شوم، نه نمی‌خواهم دیگر».

پس ما ذاتاً شیر هستیم و الآن من‌ذهنی را به هم می‌ریزیم، می‌کشیم، و خونس را می‌کشیم بیرون، خونس همین هشیاری ماست که به تله افتاده. با فضاگشایی، وقتی فضا را باز می‌کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] از جنس شیر می‌شویم، نمی‌ترسیم.

دیده سیر است مرا، جان دلیر است مرا

زهره شیرست مرا، زهره تابنده شدم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۳)

ما متوجه می‌شویم که واقعاً چشم سیر داریم، پس از یک مدتی می‌بینیم که ما از جهان چیزی نمی‌خواهیم. شما اگر واقعاً چند ماه روی خودتان کار کنید می‌بینید که مردم شما را تأیید می‌کنند، تعریف می‌کنند، به‌به‌به فلان، شما اصلاً خوشتان نمی‌آید.

قبلاً تشنه این چیزها بودید، کسی بگوید وای چه موهای شما خوشگل است، نمی‌دانم صورت شما اصلاً ماه است، آن طلایی که آویزان کردید عجب! از کجا خریدید؟ خیلی جالب است. شما احساس بزرگی می‌کردید. الآن می‌بینید علاقه‌ای به این چیزها ندارید و تعریف هم که از شما می‌کنند به‌نظر یک چیز خنده‌داری می‌آید، یعنی چه که از من تعریف می‌کنند!

«دیده سیر است مرا»، جانتان دلیر شده، یعنی نمی‌ترسد که همانیدگی را رها کند، نمی‌ترسد که برود در سایه یک همانیدگی زندگی کند در جهان، جان اصلی‌تان است و شجاعت شیر را پیدا کردید. حالا که این‌طوری شد، آزاد دارید می‌شوید، شدید یک خدای شادی تابنده.



و این را هم ما می‌دانیم:

عَلَّتِي بَتَّرَ زِ پندارِ کمال نیست اندر جان تو ای دُودَلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

از دل و از دیده‌ات بس خون رود تا ز تو این مُعْجَبی بیرون رود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵)

دُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه
مُعْجَبی: خودبینی

ما می‌دانیم مرضی بدتر از این پندار کمال ما وجود ندارد و باید زحمت بکشیم. گفت که ما به صد تیغ بر نمی‌گردیم. ولی بعضی‌ها می‌بینید با یک تیغ بر می‌گردند، بعضی‌ها فکر می‌کنند با دوسه روز کار روی خودشان این مُعْجَبی را، این غرور و خودپسندی را می‌توانند از خودشان جدا کنند.

ما سال‌هاست یکی یکی خودمان را گیر انداختیم در ذهن، ذهن هم دامی بوده که مال ما بوده، از اول خداوند گفته این مال شماست، هرچه بیشتر در دام خودتان، خودتان گرفتار بشوید، گرفتارتر می‌شوید، ما نفهمیدیم.

مستانِ الستیم، بجز باده ننوشیم بر خوانِ جهان نی ز پی آتش و ثَریدیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۰)

ثَرید: آبگوشت

ما مستانی هستیم که از جنس خداوند هستیم، خداوند هم مست خودش است. ما از جنس او هستیم، او در ذاتش شادی را دارد، ما هم داریم. بنابراین ما به چیزی احتیاج نداریم که با آن همانیده بشویم تا از آن شادی بگیریم. همین‌که فضا را باز کنیم متوجه می‌شویم.

ما از جنس زندگی هستیم و باید باده زندگی بخوریم. بنابراین الآن متوجه می‌شویم که درست کردن یک من‌ذهنی و نگاه کردن به سفره جهان یا چراگاه جهان در حدّ مقام ما نیست. پس دنبال آتش و ثَرید، ثَرید یعنی آبگوشت، نیستیم ما، یعنی چیزی که این جهان به ما ارائه می‌کند.



ما بخواهیم از مقاممان مثلاً غذا بگیریم، از علممان غذا بگیریم، از خوشگلی‌مان، از هیکلمان، نمی‌دانم از هر چیزی که با آن می‌توانیم همانیده بشویم، بخواهیم غذا بگیریم، از آن بخوریم، شیرۀ آن را بخوریم، به‌به‌به، چون من‌ذهنی از همانیدگی‌ها غذا می‌گیرد.

پس ما الآن می‌فهمیم که با فضاگشایی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و مرکز عدم، اصلمان شناخته می‌شود. ما از اول مست بودیم، مست هستیم و احتیاجی نداریم که می‌را از این همانیدگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بگیریم که این‌ها مجموعه‌شان همین آش و ثرید این جهان هست. درست است؟

بر در آن مُنعمان چرب‌دیگ
می‌دوی بهر ثرید مُرده‌ریگ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۶)

چربش اینجا دان که جان فربه شود
کار نا اومید اینجا به شود
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۷)

صومعه عیساست خوان اهل دل
هان و هان، ای مبتلا این در مهل
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۸)

چربش: چربی، پیه

پس ما می‌رویم به‌عنوان من‌ذهنی سراغ کسانی که من‌ذهنی بزرگ دارند، براساس همانیدگی‌های زیاد، که از آن‌ها چیزی بگیریم، بر در ثروتمندان همانیده می‌رویم تا احساس هویت و بزرگی به ما بدهند. می‌گوییم ما رفیق هستیم با این کسی که همه‌چیز دارد، با آن همانیده است.

مُرده‌ریگ یعنی چیز حقیر، مُرده‌ریگ. چربش هم یعنی به‌اصطلاح این‌جا به‌معنی نیرومندی.

می‌گوید: «چربش اینجا دان که جان فربه شود»، چربش در فضای گشوده‌شده است، نیرو را از این‌جا می‌توانی بگیری نه از در می‌گوید کسانی که دارای همانیدگی زیاد هستند. در همانیدگی نیست. «چربش اینجا دان که جان فربه شود»، شما فضا را باز کن، بگذار جانت نیرومند بشود.



«کارِ نا اومید اینجا بهُ شود»، کاری که ناامید دارد، ما به عنوان من‌ذهنی ناامید هستیم، چون هر جهرتی رفتیم به ما بلا داده، ما گم شدیم در فکرهايمان و دردهايمان هیچ امیدی نداریم. کار ما با این فضای گشوده شده بهتر می‌شود.

«صومعه عیساست خوانِ اهلِ دل». «خوانِ اهلِ دل» سفره آدم‌هایی مثل مولانا. سفره آدم‌هایی مثل مولانا که الآن شعرهایش را می‌خوانیم چیست؟ «صومعه عیساست». عیسی مردگان را زنده می‌کرد، مریض‌ها را درمان می‌کرد، پس صومعه عیسی همین اشعار مولاناست.

«هان و هان»، مواظب باش ای مبتلا، ای گرفتار، ای مریض، این درِ مولانا یا انسان‌هایی مثل ایشان را رها نکنی، یا فضاگشایی را رها نکن.

دو تا در هست، اگر بتوانی فضا را باز کنی، از خود زندگی می‌گیری، اگر نمی‌توانی، فعلاً درِ مولانا را بزنی و این اشعار دیوسوز را بخوان، بیدارکننده را بخوان. بخوان، بفهم و عمل کن.

ای جانِ جانِ جانِ جان، ما نآمدیم از بهرِ نان برجه گدارویی مکن، در بزم سلطان ساقیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹)

پس در این جهان ما در بزم خداوند هستیم، در غزل هم گفته خیلی نزدیک هستیم، آواز سگ و خروشش را شنیده‌ایم. گفتیم سگش من‌ذهنی ماست، خروشش صدای فضای گشوده شده ماست یا ما به عنوان زندگی‌ست.

بعد الآن می‌گوید که «ای جانِ جانِ جانِ جان»، یعنی ای جان، ای زندگی، ای انسان به صورت زندگی خالص، ما برای نان یا همانیدگی‌ها نیامدیم، بلند شو گدارویی نکن ای انسان، تو یک ساقی هستی، در بزم سلطان یعنی خدا این قدر گدا نباش، این قدر گدارویی نکن، این قدر تنگ نظری نکن، این قدر حماقت نکن.

ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم از ورای تن، به یزدان می‌زی‌ایم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۰)

بالاخره پس از این همه ابیات فهمیده‌ایم ما که ما این من‌ذهنی و حتی جسممان نیستیم، ما آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد نیستیم، بلکه از ورای این به فضای گشوده شده یعنی هشیری خدایی زنده‌ایم. واضح است دیگر.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



حق داند و حق دید که در وقت کشاکش از ما چه کشیدند و از ایشان چه کشیدیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۰)

می‌گویند فقط خدا می‌داند و خدا دید که موقعی که زندگی ما را می‌کشید از ذهن، و ذهن هم داشت می‌کشید به‌سوی خودش، بالاخره ما موفق شدیم، چه چیزی ما از زندگی به‌دست آوردیم و چه چیزی از ما کشیده شد. از ما چه کشیده شد؟ از ما تمام همانیدگی‌ها و دردها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که مولانا این را به تون حمام تشبیه کرد. سیاهی‌ها، جهل، ترس و هرچه که در این جهان به‌عنوان فضولات ذهن نامیده می‌شود از ما کشیده شد.

پس این حالت را در نظر بگیرید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، وقتی مرکز را عدم می‌کنیم زندگی با جذبۀ خودش ما را می‌کشد. خب زور زندگی خیلی زیادتر از زور این جهان است. زور این لحظه زور خداست، اما زور زمان روان‌شناختی زور شیطان است، من‌ذهنی است. حالا این بیت به ما می‌گوید که ما نباید با ذهنمان بخواهیم تجسم کنیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که واقعاً از ما چه کشیده می‌شود و ما چه می‌کشیم، چون این‌ها را ذهن نمی‌شناسد.

حق داند و حق دید که در وقت کشاکش از ما چه کشیدند و از ایشان چه کشیدیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۰)

یعنی شما فقط فضا را باز کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و کار را ادامه بدهید تا تمام این همانیدگی‌ها و دردها از مرکز شما کشیده بشود بیرون و شما در درون، آسمان بی‌نهایت را باز بکنید.

این‌که شما بخواهید بنشینید فکر کنید، من بخواهم ببینم خداوند از ما چه چیزی بیرون می‌کشد، بفهمم این را، یا ما بعداً بالاخره چه چیزی بیرون کشیدیم، از خداوند چه چیزی گرفتیم، این‌ها را ما یک مطالعه‌ای بکنیم، بحث و جدل کنیم، این‌طوری نیست، این‌ها ما را در ذهن نگه می‌دارد.

از این سو می‌کشاندت، و زآن سو می‌کشاندت مرو ای ناب با دُردی، بپر زین دُرد، رو بالا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۴)

دُرد: آنچه از مایعات خصوصاً شراب ته‌نشین شود و در ته ظرف جا بگیرد، لُرد.



پس «از این سو می‌کشاندت»، یعنی به‌سوی جهان می‌کشند و از آن سو می‌کشند، یعنی یک طرف به‌سوی جهان می‌رویم ما، از یک طرف به‌سوی خدا می‌رویم. بستگی دارد به این که در این لحظه شما چه انتخاب می‌کنید، آیا فضاگشایی می‌کنید یا فضا‌بندی می‌کنید؟

و امروز چندین بار توضیح دادم خدمتتان که شما به‌وسیلهٔ من‌ذهنی با بی‌مرادی و ناامیدی، دلسردی روبه‌رو خواهید شد و به این‌ها نباید اهمیت بدهید، فقط باید فضا را باز کنید. این فضا گشودن درواقع بستگی به توکل، رضا و تسلیم ما دارد. ما باید هر لحظه تسلیم کامل بشویم.

پس از یک طرف به‌سوی جهان می‌کشند، درعین‌حال به‌سوی خدا می‌کشند. حالا ما می‌توانیم پایین نرویم، به‌سوی ته‌نشین شدن نرویم، بلکه از این دُرد که نماد همین هشیاری جسمی‌ست باید بپریم برویم بالا. شما می‌توانید اجرا کنید این را در خودتان و هر لحظه ببینید.

و همین‌طور:

حکیمیم، طبیبیم، ز بغداد رسیدیم
بسی علّیان را ز غم باز خریدیم

سَبَل‌های کهن را، غم بی‌سر و بُن را
ز رگ‌هاش و ز پی‌هاش به چنگاله کشیدیم

طبیبان فصیحیم، که شاگردِ مسیحیم
بسی مُرده گرفتیم، در او روح دمیدیم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۷۴)

علّیان: بیماران
سَبَل: بیماری‌ای که در چشم پدید آید.
چنگاله: آلتی آهنین و باریک و سرکج که طبیبان به کار برند.

پس می‌بینید که وقتی ما مرکز را عدم می‌کنیم و فضاگشایی می‌کنیم در این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و زندگی می‌آید مرکز ما، در این‌صورت ما حکیم می‌شویم، حکیم را اگر به معنی فیلسوف بگیریم، هم فیلسوف می‌شویم هم طبیب می‌شویم. طبیب به معنی پزشک.



«ز بغداد رسیدیم»، یعنی از پیش خدا، از فضای یکتایی رسیدیم. بسیاری از کسانی را که مریض بودند، «علّتیان» کسانی که علت دارند، علّتشان بیماری غم بود. بیماری غم، بیماری من‌ذهنی است. پس خیلی از بیماران غم را از دست غم دوباره خریدیم، یعنی آزاد کردیم.

خب مولانا پس می‌تواند شما که علّتی هستید، می‌گویید غم نمی‌گذارد ما زندگی کنیم، خشم نمی‌گذارد، رنجش نمی‌گذارد، کینه‌توزی نمی‌گذارد، انتقام‌جویی نمی‌گذارد، ترس نمی‌گذارد، شما را از دست این غم، از دست علّام غم، برهاند. باورپرستی، دردپرستی، قدرت‌پرستی، این‌ها همه علّام است و خیلی چیزها هم که شما دیگر می‌دانید نمی‌خواهم همه را بگویم، این‌ها علّام مریضی است. مریضی هم همین همانیدگی است، من‌ذهنی داشتن است.

و «سَبَل‌های کهن»، همین موهای همانیدگی بود که در چشم عدم ما روییده، در نتیجه نمی‌گذارد ما ببینیم. «سَبَل‌های کهن را، غم بی‌سر و بُن را»، پس معلوم می‌شود غم‌های من‌ذهنی غم بی‌سر و ته است، علت درستی ندارد. غم‌هایی که برای از دست دادن چیزی، به دست نیاوردن چیزی، غم‌های بی‌مرادی، این‌ها همه چیست؟ بی‌سر و ته است چراکه ما از جنس شادی بی‌سبب هستیم، از جنس آرامش هستیم، از جنس خدا هستیم.

پس این موهای زائد همانیدگی را، سَبَل یعنی آن مرض چشمی که در چشم مثلاً مو در درون به وجود می‌آید و چشم دائماً درد می‌کند. و شما نگاه کنید چشم درد بکند هرچیز را ببینیم ما، به درد آلوده می‌شود. یعنی چیزی نمی‌توانیم ما ببینیم که درد به ما ندهد. من‌ذهنی هم همین‌طور است. همانیدگی هم همین‌طور است. شما اگر همانیدگی با درد یا با چیزها داشته باشید، در جهان هر کاری می‌کنید به غم و درد آلوده می‌شود.

«سَبَل‌های کهن را، غم بی‌سر و بُن را»، «ز رگ‌هاش و ز پی‌هاش» یعنی از ریشه کشیدیم، با چه چیزی؟ «به چنگاله»، با موجین، همین موجین خانم‌ها هست، گرفتیم از ریشه درآوردیم، دیگر نمی‌تواند رشد کند. بعد چه کسی هستیم ما؟ انسان اگر فضاگشایی کند «طبییان فصیحیم»، بسیار ماهر هستیم چراکه «شاگرد مسیحیم». مسیح می‌تواند نماد خدا باشد. عین مسیح هستیم که مرده‌ها را زنده می‌کرد، مرض‌های ذهنی را درمان می‌کرد.

«بسی مُرده گرفتیم»، خیلی از من‌های ذهنی را گرفتیم، آن‌هایی که مولانا خواندند در آن‌ها روح زندگی دمیده شد. پس توجه می‌کنید که ما می‌توانیم فضا را باز کنیم و خودمان حکیم و طبیب خودمان بشویم. و در بیت بعدی می‌گوید:



بپرسید از آنها که دیدند نشان‌ها که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۷۴)

از کسانی که آزاد شده‌اند، که الآن آزاد شده‌اند و نشان‌های زندگی را دیده‌اند، زنده شدند به زندگی که آن‌ها شکر می‌گویند و به ما هم می‌گویند که شما هم شکر کنید، که ما به چه بلایی دچار شده بودیم، یعنی این من‌ذهنی با دردهایش و آن دید، چقدر خطرناک است!

بپرسید از آنها که دیدند نشان‌ها که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۷۴)

فقط آن کسانی که آزاد شدند و از جنس زندگی شدند می‌فهمند که چارق ایازشان چه بوده و از چه رهیدیم ما. آن‌هایی که در من‌ذهنی هستند، پندار کمال دارند، پر از درد هستند، درد پخش می‌کنند، فقط می‌خواهند خودشان را نشان بدهند، همه‌اش در فکر مقایسه هستند و می‌خواهند برتر از آب دربیایند، ناموس دارند، درد دارند، پندار کمال دارند، این‌ها نمی‌دانند که در چه جهنمی زندگی می‌کنند و چه جهنمی در این عالم برای بقیه مردم درست می‌کنند.

وقتی آدم آزاد می‌شود، متوجه می‌شود از چه چیزی رهیده، در نتیجه شکر می‌کند که همچو راه نجاتی بوده. شکر می‌کند که مولانا آمده، زندگی توانسته درس‌هایش را از طریق مولانا به ما بدهد.

بسته شیر زمینی چون حُبُوب جو فطام خویش از قُوتِ الْقُلُوب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۸۵)

حرفِ حکمتِ خور، که شد نورِ ستیر ای تو نورِ بی‌حُجُب را ناپذیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۸۶)

تا پذیرا گردی ای جان نور را تا ببینی بی‌حُجُب، مستور را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۸۷)



حُبُوب: غلات و حبوبات
 فطام: از شیر گرفتن، کنایه از قطع شهوات جسمانی و تجدید حیات روحانی
 قُوتُ الْقُلُوب: غذای روحانی
 سَتِیر: مستور، پوشیده

 حُبُوب یعنی غلات، حبوبات.

فطام یعنی از شیر گرفتن، کنایه از قطع

شهوات جسمانی و درواقع از شیر دنیا باز شدن را می‌گوید فطام.

قُوتُ الْقُلُوب: غذای روحانی، غذای دل.

سَتِیر یعنی مستور، پوشیده.

پس ما مثل حبوبات هستیم که در زمین می‌کارند و شیرۀ‌شان را از زمین می‌گیرند. ما هم به جهان وصل هستیم. «بسته شیر زمینی»، یعنی شیر این جهان هستی مانند حبوب، مثل مثلاً نخود و غیره. و خودت را از شیر شیطان باز کن، «فطام» یعنی از شیر باز کردن بچه و در این جا به ما می‌گوید که شما خودتان را از شیر این دنیا باز کن، منتها چه چیزی بخور؟ «قُوتُ الْقُلُوب»، یعنی غذای دل، غذای دل از آن‌ور می‌آید. مثلاً شادی بی‌سبب غذای دل است، آرامش بی‌سبب غذای دل است، خرد زندگی غذای دل است و عشق غذای دل است.

«حرف حکمت خور»، حرف خردمندانۀ گوش کن. این حرف حکمت همین نور پوشیده است، الان برای ما پوشیده‌است وقتی فضا باز می‌کنیم از ما عبور می‌کند.

«ای تو نور بی‌حُجُب را نپذیر»، نور بی‌حُجُب یعنی همین نور زندگی، هشیاری نظر. نور باحُجُب یعنی هشیاری جسمی. «ای تو نور بی‌حُجُب را نپذیر» کسی که من‌ذهنی دارد، هشیاری جسمی دارد، هشیاری خالص‌ خدایی را نمی‌پذیرد، مگر فضا را باز کنیم. تا چه بشود؟ تا ای جان من نور را بپذیری، نور خدایی را بپذیری.

«تا پذیرا گردی ای جان نور را»، تا بدون پرده ببینی آن چیزی را که تا حالا پوشیده بوده. هم هشیاری نظر را ببینی، هم خدا را ببینی که تا حالا برای من‌ذهنی پوشیده بوده.

خیزید، مخسپید که هنگام صبح است

استاره روز آمد و آثار بدیدیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۰)

استاره روز: کنایه از خورشید



دوباره می‌گوید که بلند شوید از خواب و دیگر نخوابید، چرا؟ صبح شده. از نظر زندگی صبح شده بلکه نزدیک ظهر است. یعنی چه؟ یعنی همه ما باید خورشید حضور را، خورشید طلوع خداوند را در دلمان ببینیم، ولی ما فکر می‌کنیم شب است، هنوز در ذهن خوابیدیم.

«استاره روز» یعنی ستاره روز، خورشید است. ولی منظورش خورشیدی است که از دل انسان‌ها طلوع می‌کند. «استاره روز آمد و آثار بدیدیم»، شما آثار روز آمدن را پس از مدتی کار روی خودتان می‌بینید. می‌بینید درونتان آرام است. انعکاس درون آرامتان در بیرون درد ندارد. روابطتان بهتر شده. می‌بینید کمتر خشمگین می‌شوید، کمتر می‌ترسید. درست است؟

«استاره روز آمد و» همین‌که ستاره روز، ستاره شب هست دیگر، ستاره روز یعنی فرض کن یک ستاره در روز دیده بشود ولی منظورش خورشید است. خورشید، یعنی می‌خواهد بگوید روز است شما دیگر با هشیاری جسمی یا با عینک همانیدگی‌ها نباید ببینید. باید با آن نور ببینید، نور زندگی و آثار روشنائی را ما می‌بینیم. مثلاً می‌بینیم مولانا زنده شده و این‌همه شعر را درواقع از آن‌ور آورده به ما می‌گوید و ما این شعرها را می‌خوانیم و بیدار می‌شویم.

ما الآن فهمیدیم جریان چه هست. آثار بیداری را در خودمان می‌بینیم. همین‌طور آثار نظم گرفتن زندگی‌مان، توازن را در زندگی‌مان می‌بینیم. ما می‌بینیم مواظب هستیم دیگر پرهیز کنیم همانیده نشویم، بله؟ آثار بالا آمدن این خورشید را در خودمان می‌بینیم که انعکاسش در بیرون الآن اگر هم کامل نشده، یواش‌یواش زندگی ما دارد بهتر می‌شود، نظم می‌گیرد و هم‌جهت می‌شود با خرد زندگی.

از این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌گوید بربخیزید و این فضای گشوده‌شده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و طلوع ما به‌صورت خورشید از درونمان در این آسمانی که باز می‌شود، الآن کاملاً مقدور است.

و این چند بیت را دوباره می‌خوانم:

**آفتابی در سخن آمد که خیز
که بر آمد روز، برجه، کم ستیز**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۱۹)



تو بگویی: آفتابا کو گواه؟ گویدت: ای کور از حق دیده خواه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۰)

روز روشن، هرکه او جوید چراغ عین جُستن کوریش دارد بلاغ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۱)

بلاغ: دلالت

بلاغ یعنی دلالت. می‌گوید که آفتابی آمده به ما می‌گوید که بلند شو روز آمده و در ذهنت ستیزه نکن. فرض کن «آفتاب» خداوند است، آمده به ما می‌گوید که بلند شو به صورت من از مرکز طلوع کن و اصلاً دیگر ستیزه نکن، مقاومت را صفر کن.

ما هنوز در ذهن هستیم می‌گوییم که خدایا یک شاهی، یک چیزی، علامتی به ما بده، ما باورمان نمی‌شود چون با چارچوب ذهن فکر می‌کنیم. برای همین می‌گفت در غزل که ندانید که چه کشیدید از زندگی و ندانید که از ذهن، ما چه می‌کشیم یا مرتب می‌گوید «مدانید که چونید، بدانید که چندی»، چون دانستن این‌که چقدر هستم و چقدر می‌دانم و چند هستم و چطورم، این‌ها همه مال ذهن است.

«تو بگویی: آفتابا کو گواه؟» می‌گوید شاهدت چیست آفتاب؟ خدایا شاهد چیست؟ یک چیز ذهنی به من بگو. او به ما می‌گوید که تو از خداوند چشم بخواه. تو کور هستی، چون به وسیله ذهنت می‌بینی.

و بعد می‌گوید روز روشن هرکسی دنبال چراغ بگردد، یعنی الان مقدور است که از درون انسان این خورشید طلوع کند، با هشیاری حضور ببینیم. هرکسی که هنوز جست‌وجوی چراغ ذهنی می‌کند و من ذهنی‌اش را روشن کرده، همین جستن دلالت بر کوری‌اش می‌کند.

یعنی نگاه کنید که ما مرتب بحث و جدل می‌کنیم در ذهنمان. تعریف کنید آقا چه‌جوری واقعاً آدم می‌تواند فضا باز کند، چه‌جوری می‌تواند؟ چه‌جوری ندارد، شما دست از سر خودتان بردارید، دست از تعریف و توجیه این چیزها، دست از سؤال بردارید. چرا این‌قدر می‌گوییم سؤال نکنید؟ برای این‌که توضیح خداوند و زنده شدن به او به وسیله ذهن، شما را در ذهن نگه می‌دارد.



شما چرا تسلیم نمی‌شوید؟ چرا در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز نمی‌کنید؟ چرا اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط، قبل از رفتن به قضاوت، به ذهن و قضاوت کردن، نمی‌پذیرید؟ این کارها را بکنید.

**ور نمی‌بینی، گمانی برده‌ای
که صبح‌است و، تو اندر پرده‌ای**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۲)

**کوری خود را مکن زین گفت، فاش
خامش و در انتظار فضل باش**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۳)

**در میان روز گفتن: روز کو؟
خویش رسوا کردن است ای روزجو**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۴)

ببینید ما «روزجو» هستیم. یعنی روز را، این خورشید را، می‌خواهیم در ذهنمان تجسم کنیم و دنبالش می‌رویم در ذهنمان. ما یک خورشید ذهنی می‌خواهیم، این غلط است!

می‌گوید اگر روز و این خورشید را نمی‌بینی، یعنی تو نمی‌بینی که صبح است و تو در پرده هستی، با سؤال کردن، با رفتن به ذهن، کوری خودت را فاش نکن. خاموش باش، فضا را باز کن، تسلیم شو تا خداوند فضلش را به تو بدهد. فضل یعنی بخشش و دانش. و این‌که یک نفر وسط روز، ساعت دوازده ظهر بگوید روز کو؟ خودش را دارد رسوا می‌کند.

یعنی یک کسی همه‌اش با ذهنش می‌بیند و می‌گوید «روز کو؟» یک کسی دید ذهنی را گذاشته کنار، فضا را باز کرده، از طریق مرکز عدم می‌بیند، می‌بیند روز است. می‌بیند، مثلاً می‌بیند یک کسی رفته به ذهن و از همانندگی زندگی می‌خواهد، دارد اشتباه می‌کند. یک کسی همانیده شده با یک کس دیگر، دارد درد می‌کشد، در توهم است، در هیروت است. این عشق نیست.

یک کسی یک جنبه‌ای از زندگی خودش را گرفته و براساس آن رفته به مردم خودنمایی می‌کند و از پندار کمالش دارد حرف می‌زند، این آدم در توهم است. کسی اشتباه می‌کند، ناموسش نمی‌گذارد زیر بار برود، اقرار کند، می‌خواهد دنیا را خراب کند ولی نگوید اشتباه کردم، شما می‌دانید دیگر در توهم است، در روز نیست در شب



است. علائم شب را شما می‌دانید. کسی راجع به شب حرف می‌زند، بر حسب شب حرف می‌زند، یعنی روز را ندیده و خودش را دارد رسوا می‌کند.

صبر و خاموشی جذوب رحمت است وین نشان جستن نشان علت است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵)

أَنْصِتُوا بِظِیرِ تَا بَرِ جَانِ تُو
آید از جانان جزای أَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶)

جذوب: بسیار جذب کننده
أَنْصِتُوا: خاموش باشید

این ابیات بهترین ابیات مثنوی هستند. هر روز باید بخوانیم این‌ها را.

خاموش کردن ذهن و صبر کردن، جذب‌کننده شدید رحمت الهی است. و این نشان جستن، خود را به صورت نشان درآوردن و دنبال نشان رفتن که خدا این است، نمی‌دانم حضور این است و تعریف ذهنی آن‌ها، مرتب چسبیدن به تعریف ذهنی، این نشان بیماری است که الآن داشتیم می‌خواندیم، می‌گفت:

حکیمیم، طبیبیم، ز بغداد رسیدیم
بسی علتیان را ز غم باز خریدیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۷۴)

علتی هست. ما باید سکوت کنیم، أَنْصِتُوا را بپذیریم. توجه کنید «أَنْصِتُوا»، فرمان است. خیلی چیزها را می‌گوید امر، مثلاً امروز داشتیم امر «قُم»، یعنی برخیز. خداوند به انسان می‌گوید برخیز، بلند شو از خواب ذهن. این یک فرمان الهی است. أَنْصِتُوا هم همین‌طور، ذهن را خاموش کن، ذهن را خاموش کن تا بر جان تو از خداوند، پاداش أَنْصِتُوا بیاید.

شب بود و همه قافله محبوسِ رباطی
خیزد کز آن ظلمت و آن حبس رهیدیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۰)

رباط: کاروانسرا



«شب بود»، یعنی همه در ذهن بودند، همه از طریق همانیدگی بودند، مولانا هنوز نیامده بود، حافظ نیامده بود، شب بود و همه انسان‌ها یعنی قافلهٔ انسانی، محبوس کاروانسرای به نام ذهن بودند.

رباط می‌گوید، معنی‌اش این است که از این محل توقف باید عبور کنی، یعنی ذهن. می‌بینید که چقدر علاقه‌مندیم به این کاروانسرا. باید برویم بیرون و به زندگی زنده بشویم، ببینیم که سرنوشت ما چیست، خداوند چه می‌خواهد از تک‌تک ما؟

«خیزید» می‌گوید الآن بلند شوید دیگر در این کاروانسرا نیستیم، امکان بیرون جستن از ذهن وجود دارد. «خیزید کز آن ظلمت و آن حبس رهیدیم»، درواقع زندگی می‌خواهد و این امکان را برای ما فراهم آورده که از این تاریکی و از این زندان ذهن برهیم.

«خیزید کز آن ظلمت و آن حبس رهیدیم»، وقتی مولانا رهیده و این همه هم راهنمایی به ما کرده و الآن می‌گوید که این کار امکان دارد، اگر ما حس می‌کنیم که جبر هنوز به ما چیره است و ما نمی‌توانیم از ذهن خارج بشویم، باید حتماً غم‌هایش را بکشیم، با همانیدگی‌ها سرکنیم، دائماً به خودمان لطمه بزنیم، به دیگران صدمه بزنیم، این غلط است دیگر.

پس همین‌طور که می‌بینید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] رباط یا کاروانسرا همین ذهن است و وقتی برحسب این‌ها می‌بینیم، «شب» است. منتها بیشتر غافلهٔ انسانی این‌طوری بوده. می‌گوید بلند شوید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که ما یاد گرفتیم فضاگشایی کنیم یا تسلیم بشویم، مرکزمان را عدم کنیم و از این ظلمت و حبس بیرون بجهیم. این بیت‌ها را قبلاً خوانده‌ایم:

من غلام آنکه اندر هر رباط
خویش را واصل نداند بر سِماط
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۹)

بس رباطی که ببايد ترک کرد
تا به مَسْکَن دررسد یک روز مرد
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۰)

رباط: خانه، سرا، منزل، کاروانسرا
سِماط: بساط، سفره، خوان، فضای یکتایی، فضای بی‌نهایت گشوده شده



می‌گوید من غلام انسانی هستم که در هر کاروان‌سرا، در هر وضعیت ذهنی، در هر سطح دانش ذهنی نایستد. چرا می‌ایستد؟ فکر می‌کند که وصل شده به خداوند.

سیماط یعنی بساط همین زندگی، سفره، خوان، فضای یکتایی، فضای بی‌نهایت گشوده‌شده. رباط هم یعنی خانه، سرا، کاروان‌سرا.

پس انسان عالی، انسان پیشرفته کسی است که در هیچ سطحی خودش را واصل به خداوند نداند، یعنی سطح ذهنی برای خودش تعریف نکند و این سطوح ذهنی برای ما می‌آید، مخصوصاً مردم می‌آیند به ما می‌گویند شما دانشمندید، می‌دانید. در یک وضعیت ذهنی، ما آن‌جا متوقف می‌شویم، می‌گوییم دیگر استاد شدیم و واصل شدیم، ولی مردم نمی‌گفتند که شما واصل شدید.

و مولانا می‌گوید خیلی از وضعیت‌های ذهنی را که مثل کاروان‌سراست، یک وضعیت است، باید ترک بکنیم تا به فضای یکتایی یک روز برسیم. مرد یعنی انسان. «تا به مَسْکَن دررسد یک روز مرد»، تا انسان به مسکن برسد. مسکن از کجا شروع می‌شود؟ موقعی که فضا باز می‌شود ما وصل می‌شویم، ولی هر روز می‌توانیم مسکنمان را بهتر کنیم کما این‌که در این، در بیت بعدی خواهیم دید که می‌گوید صدر، صدری وجود ندارد، صدر تو راه است. اما چرا ما در کاروان‌سرا متوقف می‌شویم؟ برای این‌که ذهن به ما تلقین می‌کند که ما دانش داریم، می‌دانم. «می‌دانم» سبب می‌شود در کاروان‌سرا اتراق کنیم دیگر بیرون نرویم.

چون مبارک نیست بر تو این علوم خویشتن گولی کُن و، بگذر ز شوم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۴)

چون ملایک گو که: لا عِلْمَ لَنَا یا الهی، غَیْرَ مَا عَلَّمْتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵)

«مانند فرشتگان بگو: «خداوندا، ما را دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموختی.»»

گُل: ابله، نادان، احمق



ببینید، پس می‌گوید این علوم ذهنی بر ما مبارک نیست، شوم است. چون مبارک نیست بر تو علوم ذهنی، خودت را به احمقی بزن بگو من نمی‌دانم. گول یعنی نادان. و از شومی این دانش ذهنی بگذر. دانش همانیده ذهنی شوم است، یعنی اگر شما این دانش را نگه دارید و هشیاری جسمی داشته باشید اتفاقات بد برای شما خواهد افتاد.

مانند فرشتگان بگو که من دانشی ندارم غیر از آن دانشی که تو به ما دادی. مانند فرشتگان بگو خداوند ما را دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموختی.

چون ملایک گو که: لَا عِلْمَ لَنَا یا الهی، غَیْرَ مَا عَلَّمْتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵)

ای خدا غیر از آن دانشی که در این لحظه در اثر فضای گشوده شده تو به من می‌دهی، من دیگر علمی ندارم. شما می‌توانید این را بگویید یا نه، این می‌دانم، به سطح عالی رسیدم، در شما وجود دارد؟ اگر وجود دارد آنجا کاروان‌سرای است که دیگر از آنجا رد نمی‌شوید، درست است؟

این هم آیه قرآن است می‌گوید:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

این «منزهی تو» هم جالب است شما یاد بگیرید، هشیاری خالص، خداوند پاک است، ناپاکی همه‌اش از ماست. «منزهی تو»، یعنی هرچه که ما با ذهنمان در مورد شما فکر می‌کنیم، ای خداوند غلط است. این صفات به شما نمی‌آید، ما اشتباه می‌کنیم، اگر دانش تو را داشتیم درباره تو این‌طوری فکر نمی‌کردیم.

همه فکرها را ما راجع به خداوند غلط است، چون با ذهن است، مگر خودش در ما به صورت ما فکر کند بله، آن موضوع دیگری است. آن موقعی است که در این لحظه روی خودمان قائم شدیم و از این لحظه تکان نمی‌خوریم، یعنی جاودانه شدیم.

همین‌طور گفت که پرهیز کنید از این‌که شما تجسم کنید زندگی از شما چه می‌کشد بیرون و شما از زندگی چه می‌کشید بیرون.



بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار، صدرِ توسّ راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

این بیت به شما کمک می‌کند در هیچ کاروان‌سرای، در هیچ حالتی ما متوقف نشویم، مرتب فضا را باز کنیم و هی عوض بشویم. پس این راهی که ما می‌رویم هیچ‌جا متوقف نمی‌شود، تا عمر داریم می‌رویم، درست است که از لحظه‌ای که وارد فضای یکتایی می‌شویم با فضاگشایی زندگی ما شروع می‌شود و می‌گوید «مسکن» است آن‌جا. مرد به مسکن می‌رسد، اما این عمق داشتن ما، تکامل ما پایان ندارد، «صدر را بگذار، صدرِ توسّ راه» ما هیچ‌جا نمی‌خواهیم برسیم، هی راه می‌رویم. و

جهد فرعونی، چو بی‌توفیق بود هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

تفتیق: شکافتن

و شما خواهید فهمید که در کاروان‌سرا متوقف شدید، اگر هرچه می‌دوزید پاره بشود. گاهی اوقات به ظاهر ما معنوی هستیم یا دینی هستیم متأسفانه، ولی جنس فرعون در ما هست، ما فکر می‌کنیم رسیدیم. در نتیجه شما یک معیار دارید هرچه می‌دوزید پاره می‌شود، فرعون هرچه می‌دوزد پاره می‌شود، من‌ذهنی هرچه می‌کارد بادام پوک است، جز درد چیز دیگر در نمی‌آید. اگر شما در سطح بالای دانش هستید، ولی هرچه می‌دوزید شکافته می‌شود، تفتیق می‌شود، هر فکری می‌کنید یا بسیاری از فکرهای شما به درد ختم می‌شود، شما هنوز آن‌جا نیستید. و

کار آن کار است ای مُشتاق مَسّت کاندر آن کار، ار رسد مرگت خوش است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸)

شد نشان صدق ایمان ای جوان آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۹)

گر نشد ایمان تو ای جان‌چنین نیست کامل، رو بجو اِکمال دین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۰)



پس کار چیست؟ کاری کار نامیده می‌شود، ای مشتاق مست، ما همه مشتاق مستیم، الآن می‌خواهیم به زندگی زنده بشویم، ولی چه کاری واقعاً کار حساب می‌شود، مفید است؟ هر کاری که ما یک خرده نسبت به من‌ذهنی بمیریم. اگر یک کاری بلدیم که انجام می‌دهیم، یک دفعه نسبت به من‌ذهنی بمیریم خوشا به حالمان.

«شد نشان صدق ایمان ای جوان»، ای جوان اگر شما از کوچک شدن به من‌ذهنی یا مردن به من‌ذهنی خوش می‌آید، نشان درستی ایمان توست، یعنی شما وصل شدید، از جنس زندگی شدید.

اگر از مردن نسبت به من‌ذهنی خوش نمی‌آید پس ایمان تو کامل نیست باید بروی ایمانت را کامل کنی. ایمان تو کامل نیست. ای دیدن تو روی من، وی روی تو ایمان من. یعنی «روی تو، ایمان من» روی معشوق، دیدن روی معشوق ایمان ماست. اگر روی معشوق را می‌بینیم، از من‌ذهنی بدمان می‌آید. اگر هنوز از من‌ذهنی مان خوشمان می‌آید پس ایمانمان کامل نیست.

و دارد «کار» را تعریف می‌کند. کار آن کار است که در آن مرگ من‌ذهنی برای ما رخ بدهد یا کوچک شدنش پدید بیاید. و ما می‌دانیم:

صد هزاران سال ابلیس لعین

بود ابدال امیرالمؤمنین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶)

پنجه زد با آدم از نازی که داشت

گشت رسوا، همچو سرگین وقت چاشت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۷)

ابدال: بدل، جانشین
چاشت: اول روز، ساعتی از آفتاب گذشت

در انسان هزاران سال است که من‌ذهنی به عنوان نماینده ابلیس، «نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند»، به جای حضور ما، به جای خداوند نشسته. در روی زمین ابلیس ملعون با هشیاری جسمی و درد به جای امیرالمؤمنین نشسته، هم جمعی، هم فردی، حالا ما جمعی را کاری نداریم، در خودمان می‌بینیم.



می‌گوییم در ما من‌ذهنی به‌جای من اصلی نشسته. من اصلی خداست، اگر فضا را باز کنم او باید به تخت بنشیند. اما بدل من اصلی، من‌ذهنی هست. انسان‌ها با من‌ذهنی زندگی می‌کنند، فکر می‌کنند این امیرالمؤمنین است، من اصلی‌شان است.

و این ابلیس که در مرکز ماست با آن آدمیت ما، با آدم از کبری که دارد، از بی‌نیازی که حس می‌کند، کُشتی می‌گیرد، ستیزه دارد. یعنی در ما من‌ذهنی‌مان با من اصلی‌مان کُشتی می‌گیرد. من‌ذهنی می‌کشد به ذهن و به این جهان، من اصلی می‌خواهد کشیده بشود به آن‌ور، اما من اصلی که الآن اختیار دستش است کبر دارد، حس بی‌نیازی می‌کند.

اما مانند مدفوع که می‌گوید وقتی آفتاب می‌افتد بویش درمی‌آید، وقتی فضا روشن می‌شود و شما متوجه می‌شوید که این من‌ذهنی کاره‌ای نیست، توهم است، این غصه‌ها همه‌اش بی‌اساس بوده، رسوا می‌شود. بالاخره رسوا خواهد شد، برای این‌که قانون تکاملی زندگی این است که انسان و شما هم شخصاً بشناسید که من‌ذهنی نیستید، موقع طلوع شما از درون انسان است.

و وقتی طلوع می‌کنید، می‌آیید بالا، یک خرده هوا روشن می‌شود، متوجه می‌شوید که این من‌ذهنی و نیازهایش و دردهایش همه توهمی بوده، رسوا می‌شود. شما بوی بدش را می‌شنوید. هر کاری که من‌ذهنی می‌کند، شما دیگر بدتان می‌آید. کسی که به زندگی زنده شده اصلاً محال است که دروغ بگوید، خودنمایی کند. توجه می‌کنید؟ هم‌هویت باشد با یک چیزی، بدش می‌آید و این بیت‌ها را مرتب می‌خوانیم:

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند

بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

دشمنی داری چنین در سرّ خویش

مانع عقل‌ست و، خصم جان و کیش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۵)



مهم است که این سه بیت را شما هر روز بخوانید و حفظ باشید که هشیاری جسمی و من‌ذهنی من از جنس شیطان است. حضور من با فضای گشوده‌شده از جنس خداست، یعنی وقتی فضا باز می‌شود، من از جنس خدا می‌شوم. وقتی فضا بسته می‌شود، از جنس شیطان می‌شوم.

اما این جنس شیطانی من، من‌ذهنی من در درون من بدترین دشمن من است که عقل کل را که باید عقل من باشد، زایل می‌کند، من را می‌کشانند به عقل جزوی یا عقل من‌ذهنی و این دشمن جان من است، دشمن دین من هم هست، یعنی دشمن من است، نمی‌گذارد روی خداوند را ببینم، من باید همه‌اش به حس وجود خودم نگاه کنم.

این صحبت‌هایی که می‌کنیم و این شعرها را می‌خوانیم واقعاً من‌ذهنی رسوا نمی‌شود؟ توهمی بودنش برای شما روشن نمی‌شود؟ چرا باید بشود با این همه ابیات که می‌خوانیم.

اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش کار کن، موقوف آن جذبه مباش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

خواجه‌تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

می‌گویند اصل جذبه خداوند است، یعنی خداوند ما را جذب کند تا ما برویم. اصل این است، ولی ما باید کار کنیم و نباید منتظر آن جذبه باشیم فقط. کار ما همین چیزهایی است که گفتیم دیگر. باید تسلیم بشویم، باید بدانیم که کی از طریق من‌ذهنی عمل می‌کنیم، یک فکری می‌آید از من‌ذهنی‌مان می‌آید یا از حضور می‌آید؟ آیا مرکزمان عدم است الآن؟ آیا من عذرخواهی اصیل می‌کنم؟ این بیت را می‌خوانم یک تغییری می‌کنم؟ آیا من اعتقاد دارم از ته دلم که من عوض می‌شوم؟ یا در جبر من‌ذهنی هستیم؟ آیا من تسلیم می‌شوم؟ آیا من در این لحظه رضا دارم؟

وقتی بی‌مراد می‌شوم رفتارم را تماشا می‌کنم، واکنش نشان می‌دهم؟ ناله می‌کنم؟ آیا من دائماً به شکایت مشغولم؟ در نتیجه جفا می‌کنم؟ وفا به الست نمی‌کنم؟ آیا اتفاق این لحظه برای من مهم است یا فضای گشوده‌شده؟ آیا من به‌طور قطع و یقین فهمیده‌ام که تنها علاج من این است که فضا را باز کنم و «عشق شمس‌الدین» من را نجات بدهد؟ و ذهن من دام است، سبب‌سازی‌اش هم سبب گرفتاری من و ماندن من در آن‌جاست؟



آیا من عاشقم یا معشوقم؟ بیشتر اوقات خودنمایی می‌کنم، می‌گویم مردم من را ببینید، عاشق من بشوید؟ یا نه من اندازه‌ام صفر است، مقاوتم صفر است، دارم به‌سوی معشوق اصلی می‌روم؟ خیلی چیزهای دیگر. پس باید کار کنیم. کسی نمی‌تواند دست روی دست بگذارد، بنشیند، بگوید بالاخره خداوند یک روزی ما را جذب می‌کند، همچون چیزی نیست و:

ز آنکه زادوگم خَبالاً گفت حق کز رفاق سُسْت، برگردان وَرَق (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۲۱)

«زیرا خداوند فرمود: «جز تباهی به شما نیفزایند.» از دوستان و همراهان سست‌عنصر روی‌گردان شو.»

رفاق: جمع رفقه، یاران، همراهان
برگردان ورق: در اینجا یعنی روی برگردان، صفحه قلب خود را از آنان برگردان و با آنان دوستی مکن، ورق برگشتن مثلی است در فارسی که به معنی دگرگون شدن کار است.

این را من دوباره تکرار کردم. بدانید که یکی از دلایل ماندن، ماندن ما در ذهن همان «رفاق سُسْت» است، یعنی رفقای سست‌پی است. کسانی که تعهد واقعی به مرکز عدم ندارند، یک روز کشیده می‌شوند به ذهن، یک روز کشیده می‌شوند به آن‌ور و بیشتر ذهن می‌کشد.

«زیرا خداوند فرمود: «جز تباهی به شما نیفزایند.» پس اگر یک عده‌ای که در اطراف شما هستند، تعهد ندارند، به شما تباهی اضافه می‌کنند، آن‌ها را به زندگی‌تان راه ندهید و از آن‌ها جدا بشوید. این‌که می‌گوید «کار کن»، یکی از کارها این است که اشخاصی که از طریق قرین درحالی‌که پایه‌شان سست است، روی ما اثر منفی می‌گذارند، ما خودمان را از آن‌ها جدا کنیم و:

توبه کن بیزار شو از هر عَدُو کو ندارد آب کوثر در کدو (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴)

هر که را دیدی ز کوثر سرخ‌رو
او محمدخوست با او گیر خو
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۵)



تا أَحَبَّ لِلَّهِ آبی در حساب کز درخت احمَدی با اوست سیب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۶)

أَحَبَّ لِلَّهِ: دوست داشت برای خدا

تو یک دفعه تصمیم بگیر و بزار شو از هرکسی که ذهنیت فراوانی ندارد، فضا را باز نمی‌کند، کوثر خداوند در او کار نمی‌کند، تنگ‌نظر است. اگر دیدی یکی حسود است، به درد شما نمی‌خورد دیگر. اگر شما حسودید، تنگ‌نظرید به درد کسی نمی‌خورید.

هرکسی را دیدی که از فراوانی خداوند رویش سرخ است، زیر لطف خداوند است چون فضا را باز می‌کند، او خوی محمدی دارد، بروید با آن رفیق بشوید تا به‌خاطر خدا دوست داشته باشید، به‌خاطر یک همانیدگی کسی را دوست نداشته باشید که چنین شخصی درواقع میوه زندگی را دارد. میوه زندگی در کسانی است که به‌خاطر خدا دوست دارند، به‌خاطر همانیدگی دوست ندارند.

داریم این‌ها را می‌خوانیم تا بدانید که موقوف این جذبه نباشید، باید کار کنیم. تشخیص این چیزها، آیا من الآن فراوانی‌اندیشم؟ آیا من رواداشت دارم؟ خودتان را امتحان کنید. شما میل به خدمت، میل به کمک دارید؟ از شما سؤال کنند اگر بلد باشید، می‌گویید؟ یا می‌گویید آقا بگویم تو بروی پیشرفت کنی، موفق بشوی، از من بزنی جلو؟ نه، نمی‌گویم.

رواداشت نداری، فراوانی نداری، خدمت نداری، به‌خاطر خدا دوست نداری، به‌خاطر یک سبب‌سازی ذهن یکی را دوست داری، به‌خاطر این‌که یک نفر زندگی است او را دوست نداری. من نمی‌گویم شما این‌طوری هستید‌ها! این‌ها را داریم می‌خوانیم که خودمان را درست کنیم.

هر که را دیدی ز کوثر خشک‌لب دشمنش می‌دار هم‌چون مرگ و تب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۷)

گر چه بابای تو است و مام تو کو حقیقت هست خون‌آشام تو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۸)



مادر: مادر

هرکسی را که دیدی از بی‌نهایت فراوانی خدا لبش خشک است، اگر ما به بی‌نهایت فراوانی خدا اعتقاد داریم، باید خودمان هم فراوان بشویم. اگر کسی از فراوانی خدا خشک لب است، در این صورت کاری برای تو نمی‌تواند بکند، روی تو اثر بد می‌گذارد، از او فرار کن، دشمنش می‌دار مانند مرگ و تب.

حتی اگر پدر و مادر تو باشد. پدر و مادر تو هم باشد، این‌ها دشمن خون‌آشام تو هستند. می‌بینید مولانا می‌گوید هر انسانی مثل درختی با ریشه‌اش به زندگی وصل است. این وصل بودن مهم است و در عین حال می‌دانیم که انسان‌های دیگر روی ما اثر می‌گذارند. اگر انسان‌های دیگر خوی فراوانی‌اندیشی دارند، فراوان هستند، خب کمک می‌کنند ما مرکزمان را عدم کنیم، فراوانی کنیم، جذب بشویم. وگرنه اخلاص در کار ما می‌کنند.

خورشید رسولان بفرستاد در آفاق کاینک یزک مشرق و ما جیش عتیدیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۰)

آفاق: کرانه‌های آسمان، جهان هستی، وجود
یزک: پیش‌قراول و مقدمه لشکر
جیش: لشکر
عتید: مهیا، آماده

جیش یا جیش یعنی لشکر، منظور همه انسان‌هاست.
عتید یعنی آماده.

خورشید یعنی زندگی، خداوند. درست مثل این‌که خورشید می‌خواهد طلوع کند، دیدید صبح خورشید طلوع می‌کند، افق وقتی به شرق نگاه می‌کنی، قرمز است، این نشان می‌دهد که خورشید دارد می‌آید. وضعیت انسان هم یک همچون حالتی است.

خداوند، خورشید یک رسولانی مثل مولانا فرستاده و وقتی مولانا را می‌بینیم ما و یک همچو شعری گفته، می‌گوییم که خیلی‌خب مولانا آمده و پیغمبران آمدند، خب این‌ها پیش‌فرستاده‌های زندگی هستند. گفت، ایشان دارد می‌گوید که درست مثل این‌که به شرق نگاه کنیم، می‌گوییم که خورشید دارد می‌آید بالا، مولانا همین افق سرخ است، «خورشید رسولان بفرستاد در آفاق»، یعنی چه؟ یعنی بیا این پیشگامان هستند.



«یَزْک» آن کسانی که پیش می‌روند و منظورِ خورشید این است که بیا این‌ها را ببین، مولانا را ببین، حافظ را ببین، بقیه بزرگان را ببین و شما لشکرِ آماده هستید، معنی‌اش این است دیگر. آماده چه هستیم؟ که خورشید از مرکز ما مثل مولانا طلوع کند، پس

آفاق: کرانه‌های آسمان

یَزْک: پیش‌قراول و مقدمه لشکر

جیش یا جیش: لشکر

عتید: مهیا، آماده

ما همه آماده هستیم. شما ممکن است دردهایی داشته باشید، همانندگی‌هایی داشته باشید، بگویید نه من آماده نیستم. همه انسان‌ها آماده هستند، اگر به بوی خوش نصیحت توجه کنند، عمل کنند، می‌توانند به زندگی زنده بشوند و دارد می‌گوید که خورشید از درون این انسان باید بلند شود و این‌که مولانا آمده شبیه سرخیِ آسمان است که هرکسی به آسمانِ سرخ صبح نگاه کند، می‌گوید خورشید دارد می‌آید بالا، بحثی نیست، بعد از نیم ساعت، یک ساعت خورشید می‌آید بالا.

پس این همین من‌ذهنی‌ست [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که اگر به مولانا نگاه کند، چندتا شعر گوش بدهد، متوجه می‌شود که خورشیدی وجود دارد و خودش از جنس توهم است، جلوی خورشید را گرفته [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و خورشید وقتی فضاگشایی می‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم پی‌درپی یواش‌یواش می‌آید بالا. این‌که هرکسی می‌تواند در این لحظه فضاگشایی کند نشانه آماده بودن او است.

هین، رو به شَفَق آر اگر طایرِ روزی
کز سوی شفق چون نَفَس صبح دمیدیم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۰)

شَفَق: سرخی هنگام طلوع خورشید
طایر: پروازکننده، پرنده

پس به ما می‌گوید که رو به «شفق» کن. شفق در درون ما این فضای گشوده شده است. به جای این‌که به جهان نگاه کنی، حواست به فضاگشایی باشد، به آن‌جا نگاه کن.



شفق در بیرون مولانا هم هست که آفتاب از درون او طلوع کرده. وقتی ما آدمی مثل مولانا را می‌بینیم، می‌بینیم این چه پدیده‌ای بوده، چه‌جوری این داستان‌ها را ساخته، این شعرها را گفته، متوجه می‌شویم کسی از طریق او حرف زده. او مثل خورشید بالا آمده، حرف حکمت زده و یک‌دفعه متوجه می‌شویم که مولانا می‌گوید از درون تو هم این حرف می‌تواند زده بشود. در جهان یک استاد هست، می‌خواهد از درون همه صحبت کند.

«هین، رو به شَفَق آر» اگر پرندۀ روز هستی. طایر: پرندۀ روز درواقع نماد فضای گشوده‌شده است. روز در این‌جا مقابل شبِ ذهن است. می‌گوید اگر خفاش نیستی، خفاش پرندۀ شب است، علاقه‌مند به تاریکی نیستی و پرندۀ روز هستی، برگرد به فضای گشوده‌شده نگاه کن، یعنی دائماً هشیاری حضور یا مرکز عدم داشته باش که اگر این کار را بکنی، از سوی شفق همین‌طور که صبح یواش‌یواش باز می‌شود، ما هم در درون باز می‌شویم. درست است؟

از این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] برو به این حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که مرکزت را عدم کن و مرتب مرکز را عدم نگه دار. رو به شفق آوردن یعنی مرکزت را عدم کن و حواست به فضاگشایی و مرکز عدم باشد، نه انقباض و رو به هستی‌داشتن [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. خواندیم، می‌گوید آن فرعون رو به هستی داشت، درنتیجه موفق نشد و همین‌طور این بیت:

صبح نزدیک است، خامُش، کم خروش
من همی کوشم پی تو، تو، مکوش
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

این دیگر مشخص است، بارها خواندیم دیگر. صبح نزدیک است برای همه. ذهنت را خاموش کن، این قدر با ذهن کار نکن، دخالت نکن در کار من. فضا را باز کن، مرکزت را عدم کن، بگذار من کار کنم. من دارم می‌کوشم، تو به‌عنوان من‌ذهنی مکوش، کارت را عقب نینداز. در کار من هم دخالت نکن، کار خودت را عقب نینداز. هرچقدر با من‌ذهنی دخالت می‌کنی، کارت عقب می‌افتد، من نمی‌توانم کار کنم.

ما باید امکانات کار خداوند که درواقع عدم کردن مرکزمان است و کارگاه درست کردن برای خداوند باشد، درست کنیم و از نشانه‌هایش، بگوییم ما واقعاً بیمار ذهنی هستیم، ما دَوا می‌خواهیم. برای ما ثابت نشده که ما بیمار من‌ذهنی هستیم، بیمار همانیدگی هستیم. اقرار می‌کنیم، اقرار می‌کنیم و به‌هیچ‌وجه نمی‌گوییم «می‌دانم». خیلی چیزها امروز خواندیم. نمی‌گوییم «می‌دانم» و مرکز را عدم می‌کنیم تا کشیده بشویم، جذب بشویم.



هرموقع از جنس او می‌شویم، جذب آن‌ور می‌شویم. اگر شما می‌خواهید این کشاکش را کم کنید، فضا را اگر عدم نگه دارید، زندگی شما را می‌کشد، من‌ذهنی دیگر نمی‌تواند بکشد، خیلی راحت. چون برای این که من‌ذهنی یا جهان بکشد، باید مرکزت جسم باشد. اگر مرکزت جسم نشود، جهان نمی‌تواند بکشد.

حسّ خفاشت، سویِ مغربِ دوان حسّ درپاشت، سویِ مشرقِ روان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷)

دُرپاش: نثارکنندهٔ مروارید، پاشندهٔ مروارید، کنایه از حسّ روحانیِ انسان.

پس در این لحظه ما دو جور حس داریم. یکی مقاومت می‌کنیم، خفاش می‌شویم، می‌شود حس من‌ذهنی، به‌سویِ مغرب می‌رویم، به‌سویِ مرگ می‌رویم، به‌سویِ من‌ذهنی می‌رویم، می‌رویم که غروب کنیم. هرچه به‌سویِ ذهن می‌رویم، نورمان کمتر می‌شود، ولی یک حس درپاش دیگر هم داریم، وقتی فضا را باز می‌کنیم، به‌سویِ طلوع می‌رویم. درست است؟

شما در این لحظه ببینید که کدام حسّتان کار می‌کند؟ می‌روید به‌سویِ مشرق با روانی که به‌صورت آفتاب بالا بیاید؟ یا این طرف می‌روید زیر ابر، دیگر دیده نشوید اصلاً به‌عنوان هشیاری؟ و:

عدم تو همچو مشرق، آجلِ تو همچو مغرب سویِ آسمانِ دیگر که به آسمانِ نمائد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱)

هرموقع عدم می‌شویم، مثل مشرق است که ما می‌خواهیم طلوع کنیم، اما هرموقع که مقاومت می‌کنیم، می‌رویم به‌سویِ غرب به مُردن، در کجا؟ در ارتباط با آسمانی که در درون باز می‌شود و شبیه این آسمان نیست. آن هم آسمان است، ولی این آسمان نیست.

چون تو خفاشان، بسی بینند خواب کین جهان ماند یتیم از آفتاب (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۳)



من‌های ذهنی که خفاشند در خوابِ ذهن می‌بینند که هیچ موقع آفتاب طلوع نمی‌کند، همیشه تاریک است. ما در توهمان همین را می‌بینیم دیگر، برای همین من‌ذهنی را ادامه می‌دهیم. ما می‌گوییم آفتاب طلوع نخواهد کرد. آرزوی خفاش چیست؟ همیشه تاریک باشد. من‌ذهنی هم جهل و تاریکی را دوست دارد، ایجاد درد را دوست دارد، ولی امروز مولانا می‌گوید که ما آن پرده را هم که خفاشان تنیدند، ما با ارتعاش به زندگی دریدیم و این بیت:

بهر خدا بیا بگو، ورنه بهل مرا که تا
یک دو سخن به نایی برده‌م از زبان تو
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۵۲)

پهل: رها کردن

تازگی‌ها خواندیم این را، می‌گوید بیا از طریق درون همه حرف بزن، خودت را بالا بیاور به صورت خورشید. اگر مردم نمی‌گذارند، پس اجازه بده من به نیابت از طرف تو چند کلمه حرف بزنم.

هرکس که رسولی شفق را بشناسد
ما نیز در اظهار برو فاش و پدیدیم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۰)

می‌گوید هر انسانی که پیغام‌آوری شفق را بشناسد، یعنی شما به مولانا نگاه کنید بگویید که این یعنی این‌که در درون من هم آفتاب می‌تواند طلوع کند. فضا را باز کنید، می‌بینید فضا باز شد، مرکزتان عدم شد و زندگی شما دارد به وسیله خرد زندگی نظم پیدا می‌کند، شما پیغام‌آوری شفق را به رسمیت شناختید، شناسایی کردید که همچو چیزی در درون من وجود دارد.

می‌گوید هرکسی که رسولی شفق را بشناسد، ما هم در اظهار و بیان بر او فاش و پدیدیم. شما یک بار فضاگشایی کنید، متوجه می‌شوید که مولانا به صورت خورشیدی از درونش طلوع کرده و قائم به ذاتش شده و از این جهان جدا شده و این حرف‌ها را زده. اگر مولانا می‌تواند این حرف‌ها را بزند، احتمال دارد که من هم بتوانم. ما شناسایی می‌کنیم که یک فضایی هست که در آن فضا زندگی از طریق ما صحبت می‌کند.

پس شما خاموش باشید آنصتوا
تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)



کافی است که ذهنمان را خاموش کنیم. خُب که می‌گوید تا زبان حق نگشتی یا «چون زبانِ حق نگشتی، گوش باش».

انصِتُوا را گوش کن، خاموش باش چون زبانِ حق نگشتی، گوش باش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

پس معلوم می‌شود ما زبان حق می‌توانیم بشویم. زبان حق می‌توانیم بشویم یعنی چه؟ یعنی خداوند از طریق ما می‌تواند صحبت کند. اگر شما این اعتقاد را دارید، پس شفق را به رسمیت شناختید.

شفق را به رسمیت شناختید، می‌گویید از درون من که الآن سرخ است آفتاب می‌تواند بلند شود و دارد بلند می‌شود، کار کنم، کار باید بکنم.

و آن کس که رسولی شفق را نپذیرد هم محرم ما نیست، برو پرده تنیدیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۰)

من‌های ذهنی که اصرار دارند در من‌ذهنی داشتن و درد ایجاد کردن، این‌ها «رسولی شفق» را نمی‌پذیرند، می‌گویند همچو چیزی نیست که غیر از من‌ذهنی چیز دیگری باشد، از درون ما آفتاب زندگی نمی‌تواند طلوع کند. این‌که می‌گویند عشق که ما از جنس خداوندیم و می‌توانیم با او دوباره یکی بشویم، ولی الآن در ذهن به جدایی افتادیم، ذهن براساس جدایی فکر می‌کند، این‌که من یک من‌ذهنی برای خودم درست کرده‌ام، یک خداوند ذهنی هم درست کرده‌ام، این‌ها را نمی‌دانند، نمی‌خواهند گوش بدهند.

«و آن کس که رسولی شفق را نپذیرد» محرم ما نیست و ما جلوی او پرده تنیدیم، یعنی ما نتنیدیم، خودشان تنیده‌اند. «پرده تنیدیم» یعنی این حرف‌ها را نمی‌فهمند، برایشان ارزش ندارد و به همین دلیل است که ما داریم در این جهان خراب‌کاری می‌کنیم.

اکثریت مردم جهان من‌ذهنی را اصل می‌شمارند. اعتقادی به شفق، وحدت مجدد ندارند، در ذهنشان خداشناس هستند متأسفانه. ما خودمان را لایق این نمی‌دانیم که به خداوند زنده بشویم، ولی نمی‌دانیم که مایی وجود ندارد.



او خودش است، خودش را به صورت من ذهنی درآورده، اگر ما دخالت نکنیم، دوباره این پوسته را می اندازد، در ما به صورت خورشید بالا می آید.

این ها هم مشخص است [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] و [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. این آدم ها فضا را باز نمی کنند که رسولی شفق را بشناسند، نمی پذیرند. پس بنابراین این من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] را نگه می دارند و جلوی شان پرده هست و این بیت:

**اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند**
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۷۸)

این را حافظ می گوید که شما ایراد نگیرید که من اسرار را فاش کردم. خوشبختانه «پرده پندار» از بین رفت. دل من در پشت پرده پندار نماند، پرده پندار همان پرده همانندگی هاست. پرده پندار را من دردم و حالا اسرار زندگی فاش شد، شما ایراد نگیرید و:

**خفاش نپذیرفت فرو دوخت ازو چشم
ما پرده آن دوخته را هم بدریدیم**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۰)

خفاش نماد انسانیست که «رسولی شفق» را نمی پذیرد. همان طور که خفاش علاقه مند به تاریکی است، روز را نمی شناسد و نمی خواهد روز باشد، من های ذهنی پر از درد هم شبیه خفاش نمی خواهند روز بشود، ولی روز شدن درواقع سرنوشت ماست و نتیجه تکامل زندگیست، ما نمی توانیم جلویش را بگیریم و امروز گفت این کار قضاست. فرعون هم می خواست جلویش را بگیرد منتها نتوانست، نتوانست، آخر سر رسوا شد.

**خفاش نپذیرفت فرو دوخت ازو چشم
ما پرده آن دوخته را هم بدریدیم**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۰)

یعنی می خواهد بگوید که خفاشان، من های ذهنی، هرچقدر هم پرده بدوزند، زندگی از طریق ارتعاش یا از طریق درد این پرده را خواهد درید. می بینید که پرده ما دریده می شود. ما به صورت های مختلف درمی یابیم که این



دیدِ من‌ذهنی ما و مقاومت ما در نگه‌داری این «پردهٔ پندار» غلط است، «ما پردهٔ آن دوخته را هم بدریدیم». پردهٔ خفاشان هم دریده خواهد شد، نمی‌توانند تا آخر ادامه بدهند.

تریاقِ جهان دید و گمان برد که زهر است ای مژده دلی را که ز پندار خریدیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۰)

«تریاقِ جهان دید» یعنی پادزهر جهان را دید. جهان به ما درد می‌دهد، زهر می‌دهد. فضای گشوده‌شده به ما تریاق می‌دهد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. پس زندگیِ الآنِ تریاق یا پادزهری می‌دهد که این سمّ جهان [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را بی‌اثر می‌کند، ولی من‌ذهنی که خفاش است، آن تریاق را دید، ولی فکر کرد زهر است.

خوشا به حال دلی که از پندار آزاد شده، «ای مژده دلی را که ز پندار خریدیم». آیا این صحبت‌های مولانا شما را از پردهٔ پندار می‌خرد؟ شما متمایل به این می‌شوید که حقیقتاً فضا را باز کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و از عقل من‌ذهنی بگذرید؟ آیا شما آن چیزی که از جهان می‌آید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] زهر می‌دانید یا پادزهر می‌دانید؟ عقل من‌ذهنی را که دردساز است، مسئله‌ساز می‌دانید؟ زهرساز می‌دانید؟ چه‌جوری است وضع شما؟

تریاقِ جهان از فضای گشوده‌شده می‌آید که زهری که از جهان می‌آید آن را خنثی می‌کند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، ولی در پردهٔ پندار نباید فکر کنید که آن انرژی که از، یا آن هشیاری که از طرف زندگی می‌آید، این زهر است. چون ما عادت کردیم بگوییم که چیزی که از جهان می‌آید دارو است، ما احتیاج به این غذا داریم، در حالتی که این زهر است دارد می‌گوید. این پندار ماست که فکر می‌کند آن چیزی که از جهان می‌آید و با آن همانیده هستیم، این تریاق است، این غذای خوبی است، این زهر است ما می‌خوریم. فضای گشوده‌شده تریاقش را به ما می‌دهد و این چند بیت:

اندر آن صحرا که رُست این زهرِ تر نیز رویده‌ست تریاقِ ای پسر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۶)

گوید تریاق: از من جو سپر که ز زهرم من به تو نزدیکتر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۷)

تریاق: ترکیبی از داروهای مسکن و مخدر که در طب قدیم به عنوان ضد درد و ضد سم به کار می‌رفته، پادزهر.



می‌گوید در این جهان، در این صحرا که این «زهرِ تر» من ذهنی روئیده، تریاق هم روئیده، پادزهر هم روئیده. پادزهر گفته‌های مولاناست، پادزهر از فضای گشوده‌شده از طرف زندگی به ما داده می‌شود و تریاق چه می‌گوید؟ پادزهر چه می‌گوید؟ می‌گوید از من سپر بگیر.

امروز گفتیم این ابیات را تکرار کنید، این ابیات «استاره‌های دیوسوز» هستند، هشیاری را در درون شما آزاد می‌کنند. این هشیاریِ خالص شما را حفظ می‌کند از درد جهان و از زهر جهان که زهر جهان را ما شربت می‌دانیم.

گوید تریاق: از من جو سپر که ز زهرم من به تو نزدیکتر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۷)

من از زهر این جهان به تو نزدیک‌ترم، من از جنس تو هستم. چطور تو زهر را دوا می‌دانی؟ زهر هر چیزی است که ما از همانندگی‌ها می‌گیریم.

گفت او، سحرست و ویرانی تو گفت من، سحرست و دفع سحر او (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۸)

گفت من ذهنی سحر است و تو را ویران می‌کند. گفت من چه بگویم فضا را باز کردید زندگی حرف می‌زند، چه مولانا حرف می‌زند، این هم سحر است، ولی آن سحر را دفع می‌کند.

خامش کن تا واعظ خورشید بگوید کو بر سر منبر شد و ما جمله مریدیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۰)

می‌گوید ذهن را خاموش کنیم الآن تا خورشیدی که از درون ما آمد بالا یعنی زندگی به صورت خورشید از درون ما آمد بالا، حالا آن حرف بزند. حالا آمد بالا یا نیامده بالا؟ ان شاء الله که خورشید زندگی از درون همه بالا بیاید و اگر خاموش کنیم، ذهن را به طور کامل خاموش کنیم، حتماً می‌آید.

می‌گوید این واعظ خورشید، خداوند در درون ما آمد بالا به صورت خورشید، رفته بالای منبر صحبت می‌کند، ما همه باید مرید باشیم. پس همه ما باید اجازه بدهیم این خورشید زندگی یا زندگی به صورت خورشید از درون ما



بیايد بالا. وقتی بالا می‌آید، می‌رود بالای منبر صحبت می‌کند، ما هیچ صحبتی نمی‌کنیم به‌عنوان من‌ذهنی، بلکه مرید او هستیم نه به‌صورت من‌ذهنی. چون امتداد او هستیم، او به ما می‌گوید چکار کن، چه فکری کن، ما هم همان فکر را می‌کنیم، همان عمل را می‌کنیم.

این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نه، این حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که ذهن را خاموش کردیم، زندگی به‌صورت خورشید سخنگو آمد از درون ما بالا، رفته بالای منبر الآن، می‌خواهد صحبت کند از درون همه ما و ما می‌دانیم که همه ما «مریدیم»، ما مراد نیستیم. ما حرف نمی‌زنیم، او حرف می‌زند ما گوش می‌کنیم.

اجازه بدهید به همین‌جا بسته کنیم. داستان عذرخواهی این عاشق بی‌ادب ما که مولانا در اوایل دفتر چهارم توضیح می‌دهد و یک مقدارش را خوانده‌ایم، ادامه‌اش را در هفته آینده خواهیم خواند.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖